برندون سندرسون
سایه های سکوت
بر سر
جنگل های دوزخ
دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سایه‌های سکوت

بر سر جنگل‌های دوزخ

برندون سندرسون

مترجم: مهرزاد رضایی

ویراستار: آرش شیخ صالحی

طراح کاور: آرزو سهیلی

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

طبق قوانین حقوق مؤلفین، کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم و تارنمای دوران اژدها است و هرگونه کپی‌برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه به صورت کاغذی و یا الکترونیک، بدون اجازه از مترجم و مدیران تارنما، تخلف محسوب شده و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

مقدمه

زمانی که جورج آر. آر. مارتین[1] از من درخواست کرد تا با یک داستان در مجموعه زنان خطرناک همکاری داشته باشم، به وجد آمدم. جورج بیشتر به خاطر مجموعه کتاب های وستروسی اش شناخته شده درحالی که او یک ویرایش گر بسیار خوب هم هست که بسیاری از قطعات ادبی را در کنار هم جمع می کند. موضوع نگارش های اخیرش با گاردنر دوزویش[2] تبدیل به قسمتی از یک کتاب Who's Who در دنیای فانتزی و علمی تخیلی شد. دعوت به این کار برایم افتخار بزرگی بود.

بعد از اینکه او به من گفت که موضوع کار، زنان خطرناک است، اول به فکر Perfect State رمان دیگری از خودم افتادم. پیش نویس های به هم ریخته زیادی داشتم که هنوز جایی منتشر نشده بود. آنها را برای جورج و گاردنر فرستادم و آنها احساس کردند که نوشته ها با موضوع هم خوانی زیادی ندارند و از من چیز دیگری خواستند.

من آن زمان نوشته دیگری نداشتم اما بعد اتفاقی افتاد که ایده ای در ذهنم ایجاد کرد. من درگیر یک کار شجره نویسی شدم و به نام زنی مذهبی به نام سایلنس[3] برخوردم و این برایم زمینه ساز بود. چه کسی و با چه دلیلی اسم دخترش را سایلنس می گذارد؟

[1] George R. R. Martin
[2] Gardner Dozois
[3] Silence

دوران اژدها

اسم های چریتی[1] و فیت[2] را می توانم درک کنم، اما سایلنس؟ شاید آن دختر دیرتر از موعود به دنیا آمده بود و والدینش امید داشتند که این بار شب ها می توانستند بخوابند.

به هرحال این اسم ذهنم را درگیر کرد.

این ایده را برای Threnody (دنیای کازمیر که یک گروه از افراد ماهرانه از دنیای قدیم فرار کردند چون مدت زیادی توسط یک شیطان وحشتناک تسخیر شده بودند. در واقع دنیای کازمیر اولیه جایی در حدود 1999 یا 2000 ایجاد شد.) داشتم. (اگرچه این اسم تا زمانی که Isaac بعد از خواندن این رمان آن را پیشنهاد داد، به آن اختصاص نداشت.) داشتن یک اسم فریب دهنده پیوریتانی در دنیایی که از تاریخ اولیه آمریکا الهام گرفته شده، به نظر تطابق مناسبی می رسید، اما بعد از خودم پرسیدم که سایلنس چطور قرار است خطرناک باشد؟

من نگران این مجموعه که قرار بود پر از زنان فریب دهنده خطرناک باشد، بودم. اغلب احساس می کردم که ما کارمان در دنیای فانتزی برای نمایش افراد، چه مرد و چه زن، که قدرتمند و توانایی جنگیدن دارند، ضعیف است. درسته، دادن یک شمشیر به یک زن برای خطرناک کردن او کافی است، اما من از ساختن هر زن قدرتمندی که در مقابل سنت های سلطنت مردسالارانه می ایستد یا یک جنگ رو در رو انجام می دهد، خودداری کردم.

بیشتر این دنیا در ذهنم شکل گرفته بود، اگرچه بعد از سالها و به دلایل مختلف ایده سایه ها را به آن اضافه کردم. یکی از دلایل اشاره به زندگی پس از مرگ کازمیر بود و دلیل دیگر در طول تحقیقات اولیه من برای Stormlight Archive ایجاد شد، جایی که کتاب های زیادی در مورد زندگی عبری و فلسفه می خواندم. ایده اصلی برای

[1] Charity
[2] Faith

Threnody ساختن یک سیستم از قوانین جادویی همراه با ریشه هایش در قوانین موسی و سنت های یهودی بود. بسیاری از آن قوانین طی سالها تغییر کرد و ریشه هایشان را کنار گذاشتند و همانطور که سیستم جادویی Stormlight ریشه هایش با نیروی اساسی فیزیک کنار گذاشته شد. اما شما هنوز می توانید اشاره به آنها و تاثیراتش را در این داستان ببینید.

برخورد این ایده ها که در این داستان شکل گرفت خیلی زود آن را به یکی از داستان های کازمیر مورد علاقه ام تبدیل کرد. امیدوارم از آن لذت ببرید. (و نه، هوید[1] برای این تحقیقات حضور نداشت. متاسفانه او در این زمان باید جای دیگری می بود.)

برندون سندرسون

[1] Hoid

سایه های سکوت بر سر جنگل های دوزخ

دگن[1] در حالی که آبجویش را می خورد گفت: وایت فاکس[2] کسیه که باید ببینید. می گن که اون با خود شیطان دست داده، به جهان سقوط کرده رفته و با قدرت های عجیبی برگشته. اون می تونه حتی تو تاریکترین شب ها هم آتش روشن کنه و هیچ سایه ای جرائت نداره که برای گرفتن روحش بره. درسته وایت فاکس. مطمئنا پست ترین حرامزاده این نواحیه. دعا کن چشمش بهت نیفته رفیق، وگرنه مردی.

رفیق مشروب خوری دگن گردنی مانند یک بطری باریک شراب و سری مانند یک سیب زمینی داشت. صدایش مانند جیغ زدن با لهجه لستپورت[3] بود که در سالن عمومی مسافرخانه طنین می انداخت.

-چرا...چرا اون باید چشمش به من بیفته؟

دگن گفت: بستگی داره رفیق. و نگاهی به چند تاجری که لباس های زیادی پوشیده بودند انداخت. آنها کت های سیاه با تورهای نامرتب جلو پوشیده بودند و کلاه های بزرگ قلعه را روی سر گذاشته بودند. آنها دو هفته هم خارج از اینجا در جنگل دوام نمی آوردند.

-بستگی داره؟ رفیق دگن سریع پرسید: به چی بستگی داره؟

[1] Daggon
[2] White Fox
[3] Lastport

-به خیلی چیزا رفیق. می دونی که وایت فاکس یه شکارچی مزدوره. جرم های تو چیه؟ چیکار کردی؟

صدای جیغی مثل صدای چرخ زنگ زده گفت: هیچی.

-هیچی؟ مردا برای هیچی به جنگل نمی رن، رفیق.

دوستش نگاه مختصری به او انداخت. نامش ارنست[1] بود اما دگن اسم آمیتی[2] را روی او گذاشته بود. اسم ها در جنگل معنای زیادی نداشتند یا شاید هم داشتند.

ارنست به عقب تکیه داد و گردن قلاب مانندش را طوری پایین انداخته بود که انگار می خواست آن را داخل آبجویش ناپدید کند.

مردم دوست داشتند در مورد وایت فاکس بشنوند و دگن خودش را متخصص می دانست. حداقل در داستان گفتن برای مردان ترسویی مثل ارنست برای اینکه پول نوشیدنی هایش را بدهند، متخصص بود.

دگن با خودش فکر کرد:" من بهش وقت می دم که گرم بشه." و لبخند زد. " بذار اون نگران باشه" ارنست پول اینا رو برای داشتن اطلاعات بیشتر می ده.

درحالی که او منتظر بود دگن به عقب تکیه داد و اتاق را بررسی کرد. تاجرهایی که با حضورشان باعث مزاحمت بودند سفارش غذا دادند و می گفتند که تا یک ساعت بعد باید در راهشان باشند. این نشان می داد که آنها احمقند. سفر کردن در جنگل آن هم در شب؟ ساکنان خوب اینجا گیر می افتادند. مردهایی مثل این ها... احتمالا کمتر از یک

---

1 Earnest
2 Amity

ساعت طول می کشید تا از یکی از قوانین ساده تخلف کنن و سایه ها رو بالای سرخودشان بیاورند. دگن فکر این احمق ها را از سرش بیرون کرد.

هرچند شخصی که اون گوشه ایستاده... سرتا پا قهوه ای پوشیده و با اینکه داخل اتاق ایستاده هنوز کلاهش رو برنداشته. اون واقعا خطرناک به نظر می رسه. دگن با خودش فکر کرد: "تعجب می کنم اگه اون باشه."

تا به حال هیچ کسی رو نمی شناخت که وایت فاکس رو دیده باشه و زنده مونده باشه. ده سال، بیشتر از صد قربانی برگردونده شده بود. حتما یه نفر اسمشو می دونست. بلاخره مسئولین قلعه برای اون قربانی ها بهش پول می دادن.

مالک مسافرخانه خانم سایلنس از کنار میز رد شد و بی تعارف باقیمانده غذای دگن را برداشت. با اخم لیوان آبجویش را طوری پر کرد که تا به آن دست زد کف هایش روی دستش ریخت. او یک زن سرسخت بود. اگرچه همه کسانی که در جنگل بودند سرسخت بودند. حداقل کسانی که زنده مانده بودند.

دگن می دانست که یک اخم از طرف سایلنس به معنای سلام بود. سایلنس در شکار گوزن بیش از حد به او کمک کرده بود. اغلب این کار را می کرد. دگن دوست داشت فکر کند که سایلنس به او علاقه مند است. شاید یک روز...

او درحالی که غذای سنگینش را با چند جرعه آبجو می خورد با خودش فکر کرد: "احمق نباش". بهتره که با یه سنگ ازدواج کنی تا با سایلنس مانتین[1]. یه سنگ علاقه بیشتری از خودش نشون می داد. احتمالا سایلنس به او غذای بیشتری داده بود چون اون ارزش

[1] Silence Montane

یه مشتری همیشگی رو درک می کرد. اخیرا افراد کمتر و کمتری از این راه می آمدند. سایه های زیادی وجود داشت و اینکه چسترتون[1] هم اونجا بود. اون تاجر کثیف.

"خب...اون یه مزدوره، اون فاکس؟" ارنست به نظر می رسید که خیس عرق شده است.

دگن لبخند زد. " اون فقط یه شکارچی مزدور نیست. اون همون شکارچی مزدوره. به هر حال وایت فاکس دنبال افراد بی اهمیت نمی ره، البته توهین نمی کنم ولی تو به نظر آدم بی اهمیتی هستی."

دوستانش بیشتر مضطرب شدند. اون داشت چیکار می کرد؟ "اما"

اون مرد به لکنت افتاده بود. " اون دنبال م...ن نمیاد. وانمود می کردم کاری انجام دادم. البته، به هر حال اون اینجا نمیاد، میاد؟ منظورم اینه که مسافرخونه خانم سایلنس محافظت شده است. همه اینو می دونن. سایه شوهر مرده اش اینجا کمین کرده. من یه پسرعمو دارم که اونو دیده."

دگن گفت: وایت فاکس از سایه ها نمی ترسه. حالا اگه براتون مهمه، فکر نمی کنم اون با اومدن به اینجا ریسک کنه. نه به خاطر بعضی از سایه ها. همه می دونن که اینجا سرزمین بی طرفه. شما باید جاهای امنی پیدا کنید حتی تو جنگل ها. اما...

دگن وقتی سایلنس دوباره از کنارش رد شد تا به آشپزخانه برود به او لبخند زد. سایلنس این بار به او اخم نکرد. دگن مطمئنا به اون علاقه پیدا کرده بود.

ارنست با حالت جیغ گفت: اما؟

دگن گفت: خب من می تونم بهتون چندتا چیز کوچیک در مورد اینکه وایت فاکس چطور مردها رو می گیره بگم ولی همونطور که می بینین لیوان آبجوی من تقریبا خالی

---

[1] Chesterton

شده. شرم آوره. فکر می کنم شما خیلی علاقه دارین بدونین چطور وایت فاکس میکپیس همشر[1] رو گرفت. این داستان عالیه.

ارنست داد زد تا سایلنس آبجوی دیگری بیاورد، اگرچه سایلنس در شلوغی آشپزخانه بود و نشنید. دگن اخم کرد. ارنست یک سکه روی میز گذاشت تا نشان دهد وقتی سایلنس یا دخترش برگشتند، می خواهد لیوان دگن را پر کند. دگن لبخند زد و داستان را شروع کرد.

[1] Makepeace Hapshire

ساینلس مانتین در سالن عمومی را بست و پشتش را به آن کرد. او سعی می کرد با عمیق نفس کشیدن قلبش را آرام کند. آیا اون علامت واضحی نشون داده بود؟ آیا اونها می دونستن که ساینلس اونها رو شناخته؟

ویلیام آن[1] در حالی که دست هایش را با یک لباس خشک می کرد ایستاد و پرسید: مادر؟

-سریع برو کتاب رو بیار بچه جون.

رنگ از صورت ویلیام آن پرید و سپس عجله کرد تا به پشت آبدارخانه برود. ساینلس پیش بندش را محکم چنگ زد تا اعصابش را آرام کند و سپس به ویلیام آن پیوست که با خودش یک کیف بزرگ چرمی را آورده بود که گرد و خاک روی آن را پوشانده بود.

ساینلس کیف را گرفت و آن را روی پیشخوان آشپزخانه بازکرد و برگه های درون آن آشکار شد. روی بیشتر آن ها چهره هایی کشیده شده بود. وقتی ساینلس در میان برگه ها جستجو می کرد، ویلیام آن از یک روزنه سالن عمومی را زیر نظر داشت.

برای چند لحظه تنها صدایی که با قلب تپنده ساینلس همراه بود صدای ورق زدن برگه ها بود.

[1] William Ann

گروران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ویلیام آن پرسید: اون یه مرد با یه گردن درازه درسته؟ من قیافشو یادمه.

-اون فقط لامنتیشن واینبره[1] . یه اسب دزد بدبخت. اون به سختی به اندازه دو نقره ارزش داره.

-پس کی؟ اون مردی که عقب ایستاده و کلاه داره؟

سایلنس در حالی که آخرین برگه ها را بررسی می کرد، سرش را تکان داد. او به تصاویر نگاه کرد و با خودش فکر کرد: "خدای من، من نمی تونم تصمیم بگیرم که اونا خودشونن یا نه." بلاخره لرزیدن دست هایش متوقف شد.

ویلیام آن برگشت و گردنش را روی شانه سایلنس گذاشت. با اینکه 14 سالش بود، قدش از مادرش بلندتر شده بود. داشتن یه بچه بلندتر از خودت چیز خوبی برای عذاب کشیدنته. با اینکه ویلیام آن در مورد بی لطافتی و دراز بودنش گله می کرد، اما بلند و باریک بودنش نشانه زیباییش در آینده بود. این را از پدرش به ارث برده بود.

ویلیام آن دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: اوه خدایا، منظورت اینه که...

سایلنس گفت:"چسترتون دیواید[2]" شکل چانه، نگاه چشم ها...شبیه هم بودند. " اون و چهار نفر از افرادش درست تو چنگ ما هستن" پول کشتن اون پنج نفر انقدر بود که لوازم مورد نیاز رو برای یک یا شاید دو سال تامین کند.

چشمانش روی کلماتی که خیلی خشن و درشت در پایین تصویر چاپ شده بود، می لرزید. **به شدت خطرناک. تحت تعقیب به دلیل دزدی، تجاوز و اخاذی**. و البته بزرگترینشان در آخر بود: **قتل**.

---
[1] Lamentation Winebare
[2] Chesterton Divide

سایلنس همیشه فکر می کرد که چسترتون و افرادش قصد کشتن فرمانروای قلعه رو داشتن یا اتفاقی اینکار رو کردن. یه سرقت ساده اشتباه پیش رفت. در هر صورت چسترتون فهمید که چیکار کرده، قبل از اون حادثه، اون یه راهزن معمولی بود.

اما الان اون چیز بزرگتری بود. چیزی فراتر از خطرناک. چسترتون می دانست که اگر دستگیر شده بود، هیچ بخششی وجود نداشت. لستپورت اون رو به عنوان یک آشوبگر، یک تهدید و یک بیمار روانی معرفی کرده بود.

چسترتون دلیلی نداشت که به عقب برگردد، پس اینکار را نکرد.

-"خدای من". سایلنس در حالی که فکر می کرد به ادامه لیست جنایت هایش در صفحه بعد نگاه کرد.

ویلیام آن به آرامی گفت: اون همینجا بیرونه؟ اما کجا؟

سایلنس گفت: تاجرها.

-"چی؟" ویلیام آن با عجله به سمت روزنه برگشت. چوب آنجا، دورتا دور آشپزخانه به قدری خراش داده شده بود که سفید شده بود. سبروکی[1] دوباره اونها رو تمیز کرده بود. ویلیام آن گفت: نمی تونم ببینمش.

-"دقیق تر نگاه کن" سایلنس هم در نگاه اول او را ندیده بود، حتی با اینکه هر شب را با این کتاب می گذراند و چهره ها را به خاطر می سپرد.

چند لحظه بعد ویلیام آن لبش را گاز گرفت و دستش رو روی دهنش گذاشت.

-به نظر احمقانست. چرا اون می ذاره اینطور قابل مشاهده باشه؟ حتی با لباس مبدل.

---

[1] Sebruki

-همه، یه گروه دیگه از تاجرهای احمق قلعه که فکر می کردن اونقدر شجاعن که به جنگل برن رو یادشون می مونه. این یه حقه هوشمندانه است. وقتی اونا چند روز دیگه از مسیرشون ناپدید بشن، همه اینطور فکر می کنن که سایه ها اونها رو گرفتن. به علاوه، اینطوری چسترتون می تونه سریع و آزادانه سفر کنه، مسافرخونه ها رو ببینه و ازشون اطلاعات بگیره.

آیا اینطور چسترتون هدف های خوب را پیدا می کرد؟ آیا اونها قبلا به مسافرخونه اون اومده بودند؟ این افکار باعث دلشوره اش می شد. اون قبلا چندین بار به جنایتکارها غذا داده بود. بعضی هاشون معمولی بودن. احتمالا هر مردی توی جنگل یه جنایتکار بود، فقط برای پرداخت نکردن مالیات های تحمیل شده قلعه. چسترتون و افرادش متفاوت بودن. سایلنس احتیاجی به لیست جرم هاشون نداشت تا بدونه که اونها چه کارایی ازشون برمیاد.

سایلنس گفت: سبروکی کجاست؟

ویلیام آن خودش را تکان داد انگار که داشت از گیجی بیرون می آمد: اون داره به خوک ها غذا می ده. سایه ها! فکر نمی کنی که اونها بتونن اونو بشناسن؟ می تونن؟

سایلنس گفت: نه، نگرانم که سبروکی اونها رو بشناسه. اون شاید فقط هشت سالش باشه اما به طرز شکه کننده و ناراحت کننده ای باهوشه.

سایلنس کتاب قربانی ها را بست و آن را داخل کیف گذاشت.

ویلیام آن پرسید: ما قراره اونا رو بکشیم. درسته؟

-بله.

-اونا چقدر می ارزن؟

-بعضی وقت ها مهم نیست که یه نفر چقدر می ارزه، بچه جون.

سایلنس دروغ ضعیفی را در صدایش شنید. بارها به طرز بدی به خاطر افزایش قیمت نقره از طرف باستون هیل[1] و لستپورت در تنگنا قرار گرفته بود. بعضی وقت ها مهم نبود که کدام مرد ارزشمند بود. این دفعه اینطور نبود.

-"من می رم سم رو بیارم." ویلیام آن روزنه را بست و داشت از اتاق بیرون می رفت.

سایلنس هشدار داد: یه چیز بی رنگ بیار بچه جون. اینا مردای خطرناکی هستن. اگه چیزی غیر عادی باشه متوجه می شن.

ویلیام آن با حالتی خشک گفت: مادر من احمق نیستم. از فن وید[2] استفاده می کنم. اونها طعمش رو تو آبجو متوجه نمی شن.

-با دوز نصف. نمی خوام اونا روی میز پخش بشن.

ویلیام آن سرش را تکان داد و وارد انبار قدیمی شد، در را بست و خندان به طبقه بالا رفت که به سم ها برسد. سم فن وید افراد را دچار سرگیجه می کرد اما کسی را نمی کشت. سایلنس جرئت نداشت از چیز کشنده تری استفاده کند. اگر آنها شک می کردن به مسافرخونه برمی گشتن، شغلش...زندگیش... نابود می شد. او می خواست که در ذهن مسافرها بمونه. یک صاحب مسافرخونه کرم پودر زده اما زیبا که زیاد سوال نمی پرسید. مسافرخانه او به عنوان یه مکان امن شناخته می شد حتی برای خشن ترین جنایتکارها. او هر شب با ترس از اینکه کسی متوجه شود که قربانیان وایت فاکس در روزهای قبل از مرگشان در مسافرخانه او می ماندند، می خوابید.

[1] Bastion Hill
[2] Fenweed

او به آبدارخانه رفت تا کتاب قربانی ها رو مخفی کند. اینجا هم دیوارها تراشیده شده و تمیز بودن. قفسه ها به تازگی گرد و خاک گرفته بودند. اون بچه. کی در مورد بچه ای به جای بازی، ترجیح می داد تمیز کند، شنیده بود؟ البته با شرایط اون ...

سایلنس نتوانست به بالای قفسه برسد و فکر کرد که آنجا یک تیروکمان نقره ای داشت. آن رو برای سایه ها نگه داشته بود و تا به حال آن را به سمت هیچ انسانی نگرفته بود. رد خون در جنگل خیلی خطرناک بود. این خیالش را راحت می کرد که در زمان اضطراری یک اسلحه دارد.

کتاب قربانی ها را خوب جا داد و رفت تا سبروکی را چک کند. این بچه در واقع از خوک ها مراقبت می کرد. سایلنس دوست داشت یک انبار سالم داشته باشد، البته نه برای خوردن. گفته می شد که خوک ها، سایه ها را دور می کنند. او از هر وسیله ای استفاده می کرد تا مسافرخانه اش امن به نظر برسد. سبروکی به داخل آغل خوک ها رفته بود. این دختر قدکوتاه، پوست تیره و موهای بلند سیاه داشت. هیچ کس آن را دختر سایلنس نمی دانست حتی اگر آنها درباره بدبختی های گذشته سبروکی نشنیده بودند. دختربچه در حالی که با خودش زمزمه می کرد دیوارهای آغل را تمیز می کرد.

سایلنس گفت: بچه جون؟

سبروکی برگشت و لبخند زد. یک سال چه تغییراتی را می توانست به وجود آورد. سایلنس قسم خورده بود که این بچه یه بار دیگه لبخند نمی زنه. سبروکی در سه ماه اول اقامتش در مسافرخانه را با خیره شدن به دیوار گذرانده بود. مهم نبود سایلنس او را کجای خانه می فرستاد، او مجبور بود به سمت نزدیکترین دیوار برود، بشیند و تمام روز به آن خیره شود. چشم های مرده اش مانند یکی از سایه ها ...

سبروکی پرسید: خاله سایلنس؟ حالت خوبه؟

-من خوبم بچه جون. داشتم به گذشته فکر می کردم. الان داری جای خوکا رو تمیز می کنی؟

-دیوارا باید خوب سابیده بشن. خوکا دوست دارن تمیز باشن. خب، جاروم[1] و ازیکیل[2] اینجوری دوست دارن. بقیه شون به نظر می رسه اهمیتی نمی دن.

-نیازی نیست انقدر سخت تمیز کنی، بچه.

-من تمیز کردن رو دوست دارم، بهم احساس خوبی می ده. این کار رو برای کمک انجام می دم.

خب بهتر بود که دیوارها را تمیز کند تا اینکه به آنها خیره شود. امروز سایلنس برای هرچیزی که اون رو مشغول نگه می داشت، خوشحال بود. هر چیزی، تا زمانی که اون وارد سالن عمومی نشه.

سایلنس گفت: فکر کنم خوکا هم خوششون میاد. چرا یکم دیگه اینجا نمی مونی؟

سبروکی به او نگاه کرد: چی شده؟

سایلنس خیلی واضح گفت: سایه ها. چندتا مرد خشن تو سالن عمومی هستن. من نمی خوام تو با اونا حرف بزنی.

-من بچه نیستم، خاله سایلنس.

سایلنس با قاطعیت گفت: چرا هستی و کاری رو می کنی که من می گم و فکر نکن که تنبیهت نمی کنم.

---

[1] Jarom
[2] Ezekiel

گروه اژدها
فدایی روشن برای فانتزی کشورمان

سبروکی چشم هایش را چرخاند، اما سر کارش برگشت و زمزمه کردن با خودش را شروع کرد. سایلنس وقتی با سبروکی حرف می زد کمی از روش های مادربزرگش استفاده می کرد. این بچه در مقابل کمی خشونت، خوب جواب می داد. او به نظر مشتاق می رسید، شاید این نشان می داد که او تحت کنترل است. سایلنس واقعا آرزو می کرد که او تحت کنترل باشد. اما او یک فورسکات[1] بود. نام خانوادگی او از پدربزرگ و مادربزرگش و تمام کسانی که سرزمین خود را ترک کردند تا این قاره را کشف کنند، گرفته شده بود. بله او یک فورسکات بود. او می میرد قبل از اینکه به کسی اجازه دهد که بفهمد او بیشتر وقت ها چقدر احساس ضعیف بودن می کند.

سایلنس از حیاط پشتی مسافرخانه بزرگ رد شد در حالی که به ویلیام آن فکر می کرد که در آشپزخانه در حال مخلوط کردن موادی بود که داخل آبجو حل شود. سایلنس نگاهی به اصطبل انداخت. همانطور که انتظار می رفت چسترتون تصمیم داشت بعد از غذا از آنجا برود. در حالی که بسیاری از مردم به دنبال مسافرخانه امنی بودند که شب را در آنجا بگذرانند، چسترتون و افرادش عادت داشتند تا در جنگل ها بخوابند. حتی با وجود سایه ها، آنها راحت تر بودند که در کمپی که خودشان درست کرده اند بخوابند تا در تخت یک مسافرخانه.

داخل اصطبل، داب[2] مسئول اصطبل پیر، تازه شانه زدن اسب ها را تمام کرده بود. او هنوز به آنها آب نداده بود. سایلنس مجبور بود به او دستور دهد که آخر سر اینکار را بکند.

-کارتو خوب انجام دادی، داب. چرا یکم استراحت نمی کنی؟

---

[1] Forescout
[2] Dob

او سرش را به نشانه تائید تکان داد و من من کنان گفت: متشکرم، خانم.

داب رفت و طبق معمول با پیپش گوشه ای از ایوان نشست. او باهوش نبود و هیچ وقت نمی فهمید که سایلنس واقعا در مسافرخانه چه می کند. او از کمی قبل از مرگ ویلیام برای سایلنس کار می کرد. مرد وفاداری بود.

سایلنس در را پشت سرش بست و بعد چند کیسه را از کمد قفل شده پشت اصطبل آورد و هرکدام را در تاریکی چک کرد و آنها را روی میز گذاشت و سپس اولین زین را روی اسب قرار داد.

این کار تقریبا تمام شده بود که در به راحتی باز شد. سایلنس از ترس یخ زد و فورا به کیسه های روی میز فکر کرد. چرا اونا رو داخل پیش بندش نگذاشته بود؟ شلخته!

یک صدای روان از جلوی در گفت: سایلنس فورسکات!

سایلنس ساکت شد و به سمت ملاقات کننده اش برگشت و گفت: تئوپلیس[1]. مودبانه نیست که اموال یه زن رو دید بزنی. باید به خاطر اینکار بندازمت بیرون.

-الان، اینطور به نظر می رسه که... اسب به کسی که بهش غذا می ده، لگد می زنه، هان؟

تئوپلیس قاطعانه و دست به سینه جلوی در ایستاد. او لباس ساده ای پوشیده بود که هیچ نشانی از جایگاهش نداشت. یک جمع کننده مالیات قلعه اغلب نمی خواست عابرهای تصادفی شغلش را بفهمند. مرتب بود و صورتش همیشه همان لبخند معنی دار را داشت. لباس هایش بیش از حد نو بود. برای کسی که خارج از جنگل زندگی می کرد بیش از حد نو بود. او نه خوشتیپ بود و نه احمق. تئوپلیس خطرناک بود. به شکل متفاوتی از خطرناک ترین ها.

---

[1] Theopolis

گروهان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سایلنس در حالی که آخرین زین را روی اسب سرخ تیره می گذاشت پرسید: تو چرا اینجایی تئوپلیس؟

-سایلنس چرا من همیشه سراغ تو میام؟ به خاطر قیافه خوشحالت که نیست هان؟

-من مالیات هامو کامل پرداخت کردم.

-چون تو از پرداخت بیشتر مالیات ها معاف شدی. ولی تو برای محموله نقره ماه قبل به من چیزی پرداخت نکردی.

-این اواخر همه چیز داره عوض می شه. اون داره میاد.

تئوپلیس پرسید: و پیچ و مهره برای کمانت؟ باعث تعجبه که قیمت اون سرپیچ های نقره ای رو فراموش کنی. و بخش حمل و نقل برای حلقه های محافظتیت؟

لهجه ناله مانند او باعث لرزیدن سایلنس می شد وقتی که داشت زین ها را می بست. تئوپلیس، سایه ها، چه روزیه امروز!

تئوپلیس در حالی که دور میز می چرخید، یکی از کیسه ها را برداشت و گفت: اوه، اینا دیگه چی ان؟ شبیه عصاره معطر هستن. شنیدم که اینا شب می درخشن اگه نوع مناسبی از نور رو بهشون بتابونی. این یکی از حقه های اسرار آمیز وایت فاکسه؟

سایلنس کیسه را عقب برد و گفت: هیس، این اسم رو به زبون نیار.

تئوپلیس پوزخند زد و گفت: تو یه قربانی داری. لذت بخشه. من همیشه تعجب می کردم که چطوری اونا رو ردیابی می کنی. اون کیسه رو به قسمت پایین زین وصل می کنی و سپس با چکیدن قطراتی که باقی مونده دنبالشون می کنی، هان؟ احتمالا می تونی حتی

یه مسیر طولانی دنبالشون بری و اونا رو دور از اینجا بکشی و همه سوظن ها رو از مسافرخونه کوچیکت دور کنی؟

بله، تئوپلیس خطرناک بود اما سایلنس به او احتیاج داشت تا قربانی ها را برگرداند یا تحویل بگیرد. او یک موش صحرایی بود و مثل همه موشها سوراخ ها، چاله ها و شکاف های دیوار را می شناخت. او رابط هایی در لستپورت داشت که پول های سایلنس را بدون فاش کردن هویت واقعی او، به نام وایت فاکس مدیریت می کرد.

تئوپلیس گفت: من اخیرا وسوسه شدم که تو رو تحویل بدم. می دونی، خیلی از گروه ها سر هویت فاکس شرور شرط بندی می کنن. من با این اطلاعاتی که دارم می تونم پولدار بشم. هان؟

سایلنس گفت: تو همین الان هم پولداری. تو خیلی چیزا هستی ولی احمق نیستی این نقشه فقط برای یه دهه خوب جواب می ده. به من نگو که برای یه رسوایی کوچیک ثروت جمع می کنی؟

او لبخند زد اما مخالفت نکرد. تئوپلیس نصف پول کشتن هر قربانی که سایلنس به دست می آورد را برای خودش برمی داشت. این یک معامله خوب بود. هیچ خطری برایش نداشت و سایلنس می دانست که او چقدر این را دوست دارد. او یک کارمند دولتی بود نه یک شکارچی مزدور. تنها زمانی که سایلنس دیده بود او کسی را بکشد وقتی بود که مردی را که توان مبارزه نداشت را به قتل رساند.

تئوپلیس با خنده گفت: تو خیلی منو می شناسی، سایلنس. خیلی زیاد، مزدور من. داشتم فکر می کردم که قربانی بعدی کیه. مجبورم برم یه نگاه به سالن عمومی بندازم.

دوران اژدها

-تو هیچ کاری نمی کنی. سایه ها! فکر می کنی اونا یه مالیات جمع کن رو نمی شناسن؟ برو تو و همه چیزو خراب کن.

او با پوزخند گفت: آروم باش سایلنس. من از قوانینت اطلاعت می کنم. مراقبم که خودمو اینجا نشون ندم و کاری نکنم که کسی بهت مشکوک بشه. به هر حال نمی تونستم امروز بمونم. من فقط برای این اومدم که بهت یه پیشنهاد بدم. اونم الان که هیچ احتیاجی بهش نداری. اه، حیف شد. اونم بعد از تمام مشکلاتی که به اسم تو درست شد، هان؟

سایلنس احساس سرما کرد: تو چه کمکی از دستت برمیاد؟

او یک برگه را از کیفش درآورد و با دقت و به آرامی آن را باز کرد و بعد جابجا شد تا آن را نگه دارد اما سایلنس برگه را از دستش کشید.

-این چیه؟

-یه راهیه برای خلاص شدن از بدهیت. سایلنس، راهی که جلوی نگرانی هات رو می گیره.

آن برگه یک حکم مصادره بود. یک مجوز برای طلبکاران سایلنس- تئوپلیس-که اموال او را به جای بدهی ادعا می کرد. قلعه ادعای مالکیت جاده ها و تمام زمین های دو طرف آن را داشت. گاهی سربازها را می فرستادند تا از آنها محافظت کنند.

سایلنس تف کرد: من پسش می گیرم، تئوپلیس. مطمئنا تو یه احمقی. تو تمام چیزی رو که داشتیم تسلیم کردی فقط برای حریص بودنت نسبت به زمین های دزدی.

-البته که نه سایلنس. من اصلا چیزی رو تسلیم نکردم. چرا! من احساس بدی داشتم که تو همیشه به من بدهکاری. به نظرت موثرتر نیست که من درآمد مسافرخونه رو هم

بردارم؟ تو همینجا کار می کنی و مثل همیشه شکار می کنی. فقط دیگه نیازی نیست که نگران بدهیت باشی. هان؟

سایلنس برگه را داخل دستش مچاله کرد: تو، من و هرچیزی که مال منه برده خودت کردی، تئوپلیس.

-اوه، بیا همه چیزو بهم نریزیم. لستپورت داشت نگران می شد که منطقه ای به این با اهمیتی مال یه فرد ناشناس باشه. سایلنس تو داری جلب توجه می کنی. فکر کنم این آخرین چیزی باشه که تو بخوای.

سایلنس مشتش را فشرد و برگه را بیشتر مچاله کرد. اسب ها در جایشان بی قرار بودند. تئوپلیس پوزخند زد.

-خب شاید قربانی های تو همون اصلیه باشن هان؟ همون سرنخی که باعث می شه من تمام روز نگران نباشم؟

سایلنس به آرامی گفت: گمشو بیرون.

-سایلنس عزیز، از خون فورسکات ها، یکدنده تا آخرین نفس. اونا می گن اجداد تو اولین ها بودند. اولین مردمی که اومدن و این قاره رو کشف کردن. اولین کسایی که تو جنگل زندگی کردن. اولین کسایی که شرط بستن جهنم رو مال خودشون کنن.

-حق نداری در مورد جنگل اینطوری حرف بزنی. اینجا خونه منه.

-اما اینطوری انسان ها این سرزمین رو دیدن، قبل از شیطان، کنجکاو نیستی؟ جهنم، سرزمین نفرین شده، جایی که سایه های مرده اونجا خونه دارن. هنوز کنجکاوم که واقعا سایه شوهر مرحومت از اینجا محافظت می کنه یا اینم یه داستان دیگه ست که تو برای مردم تعریف کردی؟ که اونا احساس امنیت کنن، هان؟ تو ثروتت رو با نقره جمع کردی.

این حفاظت واقعیه و من هیچ وقت نتونستم که یه مدرک از ازدواجت پیدا کنم. البته، اگه چیزی نباشه، خب این ویلیام آن عزیز رو تبدیل به یه...

–برو.

تئوپلیس پوزخند زد اما کلاهش را روی سر او گذاشت و بیرون رفت. سایلنس شنید که او روی زین نشست و اسب را راند. شب به زودی تمام می شد. نمی توانست امید داشته باشد که سایه ها تئوپلیس را بگیرند. سایلنس مدت ها مشکوک بود که تئوپلیس یک سوراخ مخفی در جایی نزدیک دارد. شاید یک غار که آنجا را با نقره پر کرده بود.

سایلنس عمیق نفس کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. تئوپلیس ناامید کننده بود، اما او همه چیز را نمی دانست. سایلنس به طرف اسب ها برگشت، سطل آب را برداشت و محتویات کیسه ها را به آن اضافه کرد و سپس دوز دلپذیری به اسب ها که به شدت می نوشیدند می رسید. کیسه های عصاره معطر که تئوپلیس دیده بود به راحتی لکه ایجاد می کردند. چه اتفاقی می افتاد اگر قربانی های او شب زین ها را برمی داشتند و آنها را می دیدند. آنها می فهمیدند کسی دنبال آنهاست. نه. او به چیزی نیاز داشت که کمتر آشکار باشد.

چطور از پس این بربیام؟ سایلنس به اسبی که از سطل می نوشید به آرامی گفت: سایه ها! اونا از هر طرف برای من میان.

تئوپلیس رو بکش. این احتمالا کاری بود که مادربزرگ انجام می داد. این را درنظر داشت. او فکر کرد: نه من اینطوری نمی شم، من مثل مادربزرگ نمی شم. تئوپلیس یه دزد رذل بود اما اون هیچ قانونی رو نشکسته بود و به طور مستقیم هیچ آسیبی به او نرسانده بود. باید حتی خارج از اینجا قانونی باشه. مرزها باید وجود داشته باشن. شاید در این مورد او خیلی با افراد قلعه فرق نداشت. او باید راه دیگری پیدا می کرد. تئوپلیس فقط یک حکم

مصادره داشت. او ملزم بود که حکم را به سایلنس نشان دهد. این به این معنی بود که فقط یک یا دو روز وقت داشت تا پولش را بپردازد. همه آن را. در شهرهای قلعه ای آنها ادعای تمدن داشتند. آن قوانین به او یک شانس می داد.

او از اصطبل بیرون رفت. نگاه کوتاهی به پنجره سالن عمومی انداخت و می دید که ویلیام آن نوشیدنی ها را برای تاجرهای گروه چسترتون برد. سایلنس ایستاد تا نگاه کند. پشت سرش باد در جنگل می وزید. سایلنس گوش کرد و سپس برگشت تا با آنها روبرو شود.

به هرحال تو می تونی طوری به مامورهای قلعه بگی که از دیدن جنگل صرف نظر کنن. اونا چشم هاشون رو برمی گردونن، هیچ وقت اعماق رو نمی بینن.

آن درخت های بزرگ تقریبا تمام این قاره رو پوشانده بودند، آن برگ ها روی زمین سایه می انداختند، هنوز ساکت بود. حیوانات آنجا زندگی می کردند اما سربازهای قلعه اعلام کردند که آنجا هیچ شکارچی ای وجود ندارد. سایه ها با استفاده از ردخون آنها را مدت ها قبل گرفتند.

خیره شدن به جنگل به نظر آنها را وادار به...عقب نشینی می کند. تاریکی عمق آنها را پس می زند. با این سکوت صدای جوندگان میان برگ ها شنیده می شد. یک فورسکات می دانست که مستقیم به جنگل نگاه کند. یک فورسکات می دانست که سربازان اشتباه می کردند. هنوز یک شکارچی آنجا وجود دارد. خود جنگل یک شکارچی بود.

سایلنس برگشت و به سمت در آشپزخانه رفت. نگهداری و اداره مسافرخانه باید اولین هدفش می بود، بنابراین او درحال اجرای کشتن چسترتون بود. اگر او نمی توانست پول های تئوپلیس را بپردازد امید خیلی کمی داشت که همه چیز همینطور باقی بماند. تئوپلیس می توانست او را در تنگنا قرار دهد چون سایلنس نمی توانست مسافرخانه را ترک کند. او شهروند قلعه نبود و زمان هم خیلی محدودتر از آن بود که ساکنان محلی

او را راه دهند. نه، او باید می ماند و در مسافرخانه برای تئوپلیس کار می کرد و او هرچه بیشتر سایلنس را برای پول قربانی ها تحت فشار قرار می داد.

سایلنس در آشپزخانه را هل داد و آن را باز کرد.

سبروکی روی میز آشپزخانه نشسته بود درحالی که کمان را در بغلش گرفته بود.

سایلنس درحالی که در را هل می داد تا بسته شود بریده بریده گفت: خدای من، بچه داری چیکار...

سبروکی به او نگاه کرد. آن چشم های سیاه تسخیرشده، خالی از زندگی و احساسات بودند، مانند چشمان سایه ها.

او با صدایی سرد و یک نواخت گفت:" مهمون داریم، خاله سایلنس." پیچ های تیرکمان در کنارش بود. او خودش به تنهایی توانسته بود آن چیزها را سرهم کند.

-من تیرها رو با خون سیاه[1] پوشوندم. درست اینکارو کردم، نه؟ اینطوری مطمئنم سم اون رو می کشه.

سایلنس یک قدم جلو رفت:"بچه جون..."

سبروکی کمان را برداشت و آن را در زاویه ای گرفت که آن را کنترل کند و دست کوچکش را روی ماشه گذاشت و آن را به سمت سایلنس گرفت.

سایلنس محکم گفت: این کار نمی کنه، سبروکی. حتی اگه بتونی اونو تا سالن عمومی ببری، بازم به اون صدمه نمی زنی. و حتی اگه اینکارو هم بکنی افرادش برای انتقام تمام مارو می کشن.

---

[1] Blackblood

سبروکی به آرامی گفت: برام مهم نیست. تا زمانی که ماشه رو بکشم و اون رو بکشم.

-تو به ما هیچ اهمیتی نمی دی؟ من تو رو اینجا راه دادم، بهت یه خونه دادم و تو اینجوری جبران می کنی؟ اسلحه می دزدی و منو تهدید می کنی؟

سبروکی چشمک زد.

سایلنس گفت: تو چت شده؟ می خوای تو این جای مقدس خون بریزی؟ سایه ها رو بکشونی اینجا و تمام حفاظت ها رو از بین ببری؟ اگه اونا بیان همه رو زیر سقف خونه من می کشن! آدمایی که بهشون قول دادم در امنیت باشن. چطور جرات می کنی؟

سبروکی مثل کسی که بیدار شده باشد، تکان خورد. نقاب او شکست و کمان را انداخت. سایلنس صدای یک ضربه شنید و چیزی پرتاب شد. او عبور تیر را از یک اینچی گونه اش احساس کرد و سپس پنجره پشت سرش شکست.

سایه ها! آیا سایلنس تیر خورده بود؟ آیا سبروکی غرق در خون بود؟ سایلنس با یک دست لرزان خودش را به او رساند اما خوشبختانه احساس خونریزی نداشت. تیر به او نخورده بود.

چند لحظه بعد سبروکی گریان در آغوشش بود. سایلنس زانو زد و بچه را نزدیکتر نگه داشت.

-هیس، چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست.

سبروکی زمزمه کرد: من همشو شنیدم. مادر هرگز گریه نمی کرد. می دونست که من اونجا بودم. اون قوی بود، خاله سایلنس. به خاطر همینه که من تونستم قوی باشم حتی وقتی که خون موهامو خیس کرده بود و پایین می ریخت. من همشو شنیدم. من همشو شنیدم.

سایلنس چشمانش را بست و سبروکی را محکم تر بغل کرد. او خودش تنها کسی بود که مایل بود خانه های سوخته را بررسی کند. پدر سبروکی گاهی در مسافرخانه می ماند. مرد خوبی بود. تنها مرد خوبی که بعد از اینکه شیطان سرزمینشان را گرفت باقی ماند. در بقایای خانه های سوخته سایلنس جسد دها نفر را پیدا کرد. همه اعضای خانواده درست جلوی چشم بچه ها توسط چسترتون و افرادش به قتل رسیده بودند. تنها کسی که باقی ماند سبروکی بود. کوچکترین بچه که شلاق خورده بود و خزیده بود در کف اتاق خواب مخفی شده بود. او آنجا غرق در خون مادرش بود، بی صدا حتی زمانی که سایلنس او را پیدا کرد. سایلنس فقط او را پیدا کرد زیرا چسترتون مراقب بود و اتاق را با ذرات نقره پوشانده بود تا از خودش در برابر سایه هایی که می خواستند او رابکشند محافظت کند. سایلنس سعی کرد مقداری از ذراتی که بین کف پوش ریخته بود بردارد تا از چشم هایی که از شکاف به او خیره شده بودند فرار کند.

چسترتون در طول سال گذشته سیزده خانه مختلف را سوزانده بود. بیشتر از پنجاه نفر کشته شدند. سبروکی تنها کسی بود که از دست او فرار کرده بود.

دخترک با گریه می لرزید: چرا؟...چرا؟

-"دلیلی نداره متاسفم." سایلنس چه کار دیگری می توانست بکند؟ چند حرف احمقانه بزند یا در مورد خدای متعال آرام باشد؟ آنجا جنگل بود. با حرف های مسخره کسی نجات پیدا نمی کرد.

سایلنس دخترک را در آغوشش نگه داشت تا گریه اش تمام شد. ویلیام آن وارد شد در حالی که یک سینی از لیوان های خالی را در دست داشت کنار میز آشپزخانه نشست. ناگهان چشمش به کمان روی زمین و سپس پنجره شکسته افتاد.

سبروکی زمزمه کرد: تو اونو می کشی؟ تو عدالت رو در موردش اجرا می کنی؟

-عدالت در سرزمین ما مرده. اما بله من اونو می کشم. بهت قول می دم بچه جون.

ویلیام آن آرام جلو رفت و کمان را برداشت. سپس آن را چرخاند. تیر شکسته تازه آن مشخص بود. سایلنس نفس عمیقی کشید. او هیچ وقت نباید این وسایل را جایی نگه دارد که سبروکی بتواند به آنها دست بزند.

سایلنس گفت: مراقب مشتری ها باش ویلیام آن. من سبروکی رو می برم طبقه بالا.

ویلیام آن سرش را تکان داد و نگاهی به پنجره شکسته انداخت.

سایلنس گفت: هیچ خونی ریخته نشده. ما چیزیمون نمی شه. اما چند لحظه صبر کن ببین می تونی یه پیچ نقره ای پیدا کنی.

الان زمانی نبود که آنها بتوانند پول ها را هدر بدهند. ویلیام آن کمان را در آبدارخانه مخفی کرد درحالی که سایلنس سبروکی را با احتیاط روی چهارپایه آشپزخانه نشاند. دخترک به او چسبیده بود و حاضر نبود او را ول کند. بنابراین سایلنس او را برای مدت بیشتری در آغوشش نگه داشت.

ویلیام آن چند نفس عمیق کشید تا خودش را آرام کند و بعد به سالن عمومی برگشت تا نوشیدنی ها را ببرد. بلاخره سبروکی از او جدا شد تا سایلنس چیزی از بشکه مخلوط کند. او دختر را به اتاق زیرشیروانی که درست بالای سالن عمومی بود برد. جایی که آن سه نفر می خوابیدند. داب در اصطبل می خوابید و مهمان ها در اتاق های شیک تر در طبقه دوم.

سبروکی در حالی که با چشم های قرمز به فنجان نگاه می کرد گفت: تو می خوای منو بخوابونی.

سایلنس گفت: فردا صبح دنیا جای بهتری می شه. و من نمی تونم ریسک کنم که تو امشب یواشکی دنبال من بیای.

دخترک به طور غیرمنتظره ای لیوان را گرفت و آن را نوشید.

-در مورد کمان متاسفم.

-یه راهی برای هزینه تعمیرش پیدا می کنیم.

این به نظر سبروکی را آرام کرد. او یک خانه دار بود. در جنگل متولد شده بود. سبروکی در حالی که به پشت دراز می کشید چشمانش را بست و به آرامی گفت: قبلا شبا برام آواز می خوندی. اون اوایل که منو آوردی اینجا. بعد از...بعد از...

حرفش را ادامه نداد.

-مطمئن نبودم که تو متوجه شده بودی.

سایلنس مطمئن نبود که آن زمان سبروکی متوجه چیزی شده باشد.

-می فهمیدم.

سایلنس روی چهارپایه کنار تخت سبروکی نشست. او حوصله آواز خواندن نداشت اما شروع کرد به زمزمه کردن لالایی ای که در زمان های سخت بعد از تولد ویلیام آن برایش می خواند.

" آروم باش عزیزم...از چیزی نترس. شب به سراغ ما اومده، اما نور خورشید اونو از بین می بره. حالا بخواب عزیزم...بذار اشکهات پاک بشن. تاریکی اطراف ماست اما روزی ما..."

او دست سبروکی را گرفت تا خوابش برد. از پنجره کنار تخت به حیاط نگاه کرد و دید که داب اسب های چسترتون را بیرون آورده است.

پنج مرد با لباس های گران قیمت بازرگانی شان از ایوان بیرون آمدند و سوار اسب ها شدند.

آنها وارد مسیر شدند و سپس جنگل آنها را می گرفت.

دوران اژدها

یک ساعت بعد از نیمه شب سایلنس کیفش را با نور اجاق جمع کرد. مادر بزرگش آتش این اجاق را روشن کرده بود و از آن زمان تا به حال می سوخت. او یکبار نزدیک بود زندگی خود را بر اثر آتش از دست بدهد اما برای شروع دوباره حاضر به پرداخت پول به هیچ آتش نشانی نبود. سایلنس سرش را تکان داد. مادربزرگش همیشه قرارداد می بست. اما آیا سایلنس بهتر از او بود؟

آتش روشن نکنید، خون دیگری را نریزید، شب بیرون نمانید، اینها سایه ها را به سمت شما می کشانند. قوانین ساده ای بودند که ساکنان آنجا تعیین کرده بودند. او هر سه قانون را بیشتر از یکبار شکسته بود. باعث تعجب بود که تا به حال توسط سایه ها تسخیر نشده بود.

گرمای آتش او را آماده کشتن می کرد. سایلنس نگاهی به معبد قدیمی انداخت که واقعا شبیه یک کمد قفل شده بود. شعله های آتش او را به یاد مادربزرگش انداخت. بارها او از آتش به عنوان مادربزرگش یادآوری می کرد. مبارز سایه ها و هم چنین قلعه، درست تا لحظه آخر. او مسافرخانه را از سایر یادگاری های مادربزرگش خالی کرده بود و همه را در معبد برای خداوند نگه داشت. آنها پشت یک در قفل شده کنار انبار و کنار دراتاقی بودند که خنجر نقره ای مادربزرگش قرار داشت. روی خنجر با نمادهای مذهبی قدیمی حکاکی شده بود. سایلنس در حال حاضر آن را در یک غلاف همراهش حمل می کرد. نه

کوران اژدها

به خاطر نگهداری از آن، بلکه به این خاطر که خنجرنقره بود. کسی نمی توانست در جنگل بیش از حد نقره داشته باشد.

او کیف را با دقت بسته بندی کرد. ابتدا داروهایش و سپس مقداری پودرنقره برای درمان زخم ها برداشت. او از ده ها کیسه خالی استفاده کرد تا جلوی نشت و ریختن مواد را بگیرد. در آخر یک چراغ نفتی را اضافه کرد. نمی خواست از آن استفاده کند. به آتش اعتماد نداشت. آتش سایه ها را بیرون می کشید. با این حال برای خروج مفید بود، بنابراین آن را برداشت. او فقط زمانی می توانست آن را روشن کند که به کسی که آتش روشن کرده بربخورد.

یکباره او تردید کرد و به انبار قدیمی رفت. تخته های کف اتاق را برداشت و کیسه خشک و کوچک بسته بندی شده که در کنار سم ها بود را برداشت.

باروت.

وقتی ویلیام آن صدایش زد، سایلنس از جا پرید. او متوجه ورود او به آشپزخانه نشده بود. سایلنس نزدیک بود کیسه را روی زمین بریزد و این برای لحظه ای قلبش را متوقف کرد. او به خودش گفت احمق و بسته را زیر بغلش گرفت. این نمی توانست بدون آتش منفجر شود. این را خوب می دانست.

ویلیام آن درحالی که به بسته نگاه می کرد گفت: مادر!

-احتمالا بهش احتیاجی نمی شه.

-اما...

-هیس. می دونم.

دوران اژدها

او رفت و بسته را درون کیف، کنار سلاح های فلزی مادربزرگش که لای پارچه پیچیده بود، قرارداد. منفجر کردن باروت تقریبا به همان سرعت ریختن خون در شب یا روز، سایه ها را به سمت خود می کشاند. ساکنان اولیه این سرزمین در مدت کوتاهی این موضوع را کشف کردند.

در بعضی موارد حتی خونریزی آسان تر بود. یک خون دماغ ساده یا مواردی مثل این سایه ها را بیرون نمی کشید. آنها حتی متوجه آن هم نمی شدند. حتما باید خون شخص دیگری توسط تو ریخته می شد و سایه ها به دنبال کسی می رفتند که اول خونریزی را شروع کرده بود. البته بعد از اینکه آن شخص می مرد سایه ها اهمیتی نمی دادند که نفر بعدی چه کسی است. زمانی که خشمگین می شدند برای همه کسانی که آن نزدیکی بودند، خطرناک بودند.

بعد از اینکه سایلنس بسته باروت را برداشت متوجه شد که ویلیام آن شلوار و چکمه سفرش را پوشیده و یک کیف مانند او همراه داشت.

ساینس پرسید: فکر می کنی داری چیکار می کنی ویلیام آن؟

-تو می خوای پنج تا مردی رو که فقط نصف دوز فن وید خوردن رو تنها بکشی، مادر؟

-من قبلا اینکارو کردم. یاد گرفتم تنها کار کنم.

- چون کس دیگه ای رو نداشتی که کمک کنه.

ویلیام آن کیف را روی شانه اش انداخت و گفت: دیگه اینطوری نیست.

-تو خیلی جوونی، برگرد به تختت و مراقب مسافرخونه باش تا من برگردم.

ویلیام آن همچنان آنجا ایستاده بود.

-بچه جون بهت گفتم...

ویلیام آن قاطعانه گفت: مادر، تو دیگه جوون نیستی. فکر می کنی من نمی بینم که بیشتر از قبل لنگ می زنی؟ تو نمی تونی همه کارها رو خودت انجام بدی. باید اجازه بدی بعضی وقتا کمکت کنم. لعنتی.

سایلنس به دخترش نگاه کرد. این خشم و تندخویی از کجا می آمد؟ برایش سخت بود به یاد آورد که ویلیام آن هم یک فورسکات است. او از مادربزرگش بیزار بود و این باعث افتخار سایلنس بود. ویلیام آن دوران بچگی اش را گذرانده بود. او ضعیف نبود. او فقط...عادی بود. یک زن بدون ذره ای احساس می توانست قوی باشد.

سایلنس بلاخره به دخترش گفت: به مادرت نگو لعنتی.

ویلیام آن یکی از ابرهایش را بالا برد!

سایلنس گفت: می تونی بیای، اما هر کاری که من بهت گفتم رو انجام می دی.

ویلیام آن نفس عمیقی کشید، سپس بلند شد و گفت: من به داب می گم که ما داریم می ریم.

او با قدم های آهسته بیرون رفت همانطور که در تاریکی راه می رفت. با اینکه تحت حفاظت حلقه های نقره ای مسافرخانه بود او می دانست که باید قوانین ساده را رعایت کند. نادیده گرفتن قوانین زمانی که همه چیز امن است، باعث فراموشی در زمان های خطر می شود.

سایلنس دو کاسه بیرون آورد و دو نوع مختلف ماده براق را در آن ها ریخت و مخلوط کرد و وقتی کارش تمام شد آنها را در شیشه های جداگانه ای که داخل کیفش داشت، ریخت.

فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

او از مسافرخانه خارج شد. هوا سرد بود. جنگل ها ساکت بودند. البته سایه ها آنجا بودند. تعداد کمی از آنها از روی علف ها حرکت کرده بودند، از روی تابش کم آنها مشخص بود. رقیق، شفاف، آنهایی که در حال حاضر در این نزدیکی بودند سایه های قدیمی بودند. آنها به ندرت شکل انسانی داشتند. سرهایشان شکافته شده، چهره هایشان تبدیل به حلقه های دود شده بود. آنها امواج سفیدی را در طول بازوی پشت سرشان به دنبال داشتند. سایلنس همیشه تصور می کرد که آنها تورهای باقی مانده از لباس هایشان است. هیچ زنی، حتی یک فورسکات نمی توانست به آنها نگاه کند و از درون احساس یخ زدگی نکند. سایه ها در طول روز هم بودند، البته نمی توانستید آن ها را ببینید. روشن کردن آتش و رد خون کافی بود تا آن ها به سراغ فرد بروند. اگرچه آنها شب ها متفاوت بودند. سریعتر عمل می کردند. در شب آنها حتی به حرکات سریع هم واکنش نشان می دادند که در طول روز هرگز اینکار را نمی کردند. سایلنس یکی از شیشه های براق را درآورد. ناحیه اطرافش با نور سبز کم رنگ دیده می شد. این نور کم بود اما برخلاف نور مشعل ثابت بود. مشعل ها غیر قابل اعتماد بودند چون اگر تمام می شدند نمی توانستید آن ها را دوباره روشن کنید.

ویلیام آن جلوتر با یک فانوس ایستاده بود.

سایلنس درحالی که شیشه ها را داخل چراغ ها قرار می داد گفت: باید سریع حرکت کنیم. اگه می خوای صحبت کنی باید زمزمه کنی. باید توی همه موارد از من اطاعت کنی. این مردایی که دنبالشونیم...اونا تو رو می کشن یا بدتر، بدون هیچ فکری عمل می کنن.

ویلیام آن سرش را تکان داد. سایلنس گفت:" تو به اندازه کافی نترسیدی" و یک پارچه سیاه دور شیشه براق تر پیچید. این آنها را تاریک می کرد اما نور استاربلت[1] در آسمان دیده می شد. نزدیک جاده برگ ها جلوی مقداری از نور را می گرفتند.

ویلیام آن شروع کرد: من...

-یادت میاد بهار گذشته سگ شکاری هارولد[2] دیوونه شد؟ اون نگاه رو تو چشمای سگ یادته؟ متوجه نشدی؟ چشم هایی که قصد کشتن داشتن؟ خب، این مردا اینطورین ویلیام آن. هار. اون ها باید درست مثل اون سگ از بین برن. اونا تو رو مثل یه انسان نمی بینن، تو رو یه تیکه گوشت می بینن. می فهمی؟

ویلیام آن سرش را تکان داد. سایلنس می دید که او بیشتر از ترس هیجان دارد، ولی هیچ کاری نمی شد کرد. سایلنس چراغ تاریکتر را به دست ویلیام آن داد. چراغ نور آبی ضعیفی داشت اما چیز زیادی را نشان نمی داد. سایلنس چراغ دیگر را با دست راستش و کیفش را با دست چپش گرفت و سپس به سمت جاده رفتند.

در آن نزدیکی یک سایه به سمت مرز مسافرخانه حرکت کرد. وقتی مانع نازک نقره ای را لمس کرد نقره ها مانند جرقه شدند و با یک حرکت ناگهانی آن را به عقب پرت کرد. سایه به سمت دیگری شناور شد.

با هر لمس آنها، پول های سایلنس خرج می شد. لمس یک سایه، نقره را از بین می برد. این چیزی بود که مشتریان برای آن پرداخت می کردند. مسافرخانه ای که مرز آن در طول صد سال گذشته شکسته نشده بود و هیچ سایه ای به طور ناخواسته در داخل آن گیر نیفتاده بود. به نوعی صلح. بهترین چیزی که جنگل داشت.

---

[1] Starbelt
[2] Harold’s hound

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ویلیام آن در سراسر مرز که با حلقه های بزرگ نقره ای از زمین مشخص شده بودند، عبور کرد. آنها با بتن محکم شده بودند بنابراین کسی نمی توانست آن ها را بلند کند. جایگزین کردن یک قسمت هم پوشش حلقه ها-دارای سه محور هم مرکز-نیاز به حفاری و از بند جدا کردن آن بخش داشت. این کار زیادی بود و سایلنس آن را می دانست. یک هفته نشده بود که هنوز آن قسمت را تعمیر و جایگزین نکرده بودند.

سایه ای که در آن نزدیکی بود حالا دور شده بود و متوجه آنها نشده بود. سایلنس نمی دانست که مردم برای آنها نامرئی هستند مگر اینکه قوانین را بشکنند یا اینکه تا زمان شکستن قوانین مردم مورد توجه آنها نیستند.

او و ویلیام آن به جاده تاریک برگشتند که چیزهایی در آن رشد کرده بود. از هیچ جاده ای در جنگل به خوبی مراقبت نشده بود. شاید اگر قلعه به وعده های خود عمل می کرد این اتفاق می افتاد. به هر حال هنوز رفت و آمد بود. ساکنان یک قلعه برای تجارت غذا به قلعه دیگر مسافرت می کردند. غلات در جنگل، غنی تر و خوشمزه تر از محصولی که در کوهستان تولید می شد، رشد کرده بود. خرگوش ها و بوقلمون هایی که در دام افتاده بودند یا در قفس پرورش داده شده بودند می توانستند به قیمت نقره به فروش برسند. هیچ خوکی وجود نداشت. فقط افراد داخل قلعه می توانستند خوک بخورند. به هر حال تجارت وجود داشت و جاده ها گرفته شده بود. حتی اگر درختان آنجا تمایل داشتند که شاخ و برگ هایشان را درهم فرو ببرند تا مسیر را پوشش دهند آن ها را از هم جدا می کردند. جنگل ها مردمی را که به آن هجوم می آوردند دوست نداشتند.

آن دو زن با دقت و با تأمل راه می رفتند. هیچ حرکت سریعی نبود. راه رفتن در آنجا طوری بود که انگار یک قرن پیش چیزی در جاده جلوی آنها ظاهر شده بود.

ویلیام آن آرام گفت: اونجا!

سایلنس نفس عمیقی کشید. چیزی آبی در جاده می درخشید. حدس تئوپلیس در مورد اینکه چطور هدفش را دنبال می کرد درست بود اما کامل نبود. نور چراغ که به نام آتش آبراهام[1] هم شناخته می شد، باعث درخشندگی قطرات عصاره معطر می شد. هم چنین به صورت اتفاقی، عصاره معطر باعث شل شدن مثانه اسب می شد.

سایلنس خط سیر عصاره درخشان و ادرار روی زمین را بررسی کرد. نگران این بود که چسترتون و افرادش به محض ترک مسافرخانه وارد جنگل شده باشند. از این موضوع مطمئن نبود اما هنوز نگران بود.

الان او مطمئن بود که هدف را تعقیب می کند. اگر چسترتون وارد جنگل شده، او باید اینکار را چند ساعت بعد از ترک مسافرخانه کرده باشد تا مطمئن شود پوشش آن ها امن است. سایلنس چشمانش را بست و نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و سپس از روی عادت دعای شکر کرد. او یکباره تردید کرد: این دیگه از کجا اومد؟ خیلی وقت بود اینکارو نمی کردم.

او سرش را تکان داد، بلند شد و مسیر جاده را به پایین ادامه داد. با دارو خوراندن به پنج اسب او مسیر ثابتی برای دنبال کردن داشت.

جنگل ها امشب ...تاریک بودند. نور استاربلت بالای سرشان آنطور که باید توسط شاخ و برگ ها پوشانده نشده بود و آنجا به نظر می رسید که سایه های بیشتری از حالت عادی وجود دارند، بین درختان چیزی ضعیف می درخشید.

ویلیام آن به فانوس چسبیده بود. این بچه قبلا هم شب ها بیرون آمده بود. البته هیچ کدام از ساکنان اینکار را نمی کردند، اما هیچ کدام هم از این موضوع خجالت نمی کشیدند. شما نمی توانید تمام زندگیتان را از ترس تاریکی، داخل خانه بگذرانید. زندگی

[1] Abraham's Fire

دوران اژدها

اینطوری... خب اینطوری بهتر از مردم داخل قلعه نبودند. زندگی داخل جنگل سخت بود، حتی اغلب مرگبار. اما اینطوری آزاد بودند.

ویلیام آن همانطور که راه می رفتند آرام گفت: مادر. تو چرا دیگه به خدا اعتقادی نداری؟

-الان واقعا وقتشه دخترجون؟

ویلیام آن به پایین نگاه کرد تا خط درخشان دیگری روی جاده پیدا کند.

-تو همیشه همچین چیزی می گی.

سایلنس گفت: من معمولا سعی می کنم از جواب دادن به سولایی که می پرسی دوری کنم. اما من معمولا شبا هم توی جنگل راه نمی رم.

-به نظرم الان برام مهممه. تو در مورد من اشتباه می کنی که فکر می کنی من به اندازه کافی نمی ترسم. من خیلی سخت نفس می کشم ولی می دونم که چقدر دردسر توی مسافرخونه هست. تو همیشه بعد از اینکه ارباب تئوپلیس میاد عصبانی می شی. تو دیگه مرز نقره ای رو مثل قبلا تغییر نمی دی. یکی دو روزه که غیر از نون هیچی نمی خوری.

-و تو فکر می کنی این چیزا به خدا ربطی داره...چرا؟

ویلیام آن همچنان به پایین نگاه می کرد.

اوه سایه ها. سایلنس با خودش فکر کرد: اون فکر می کنه ما تنبیه شدیم، دختره احمق. درست مثل پدرشه.

آن ها از روی چوب های خطرناک پل قدیمی رد شدند. وقتی که نور بهتر باشد می توانید چوب های پل جدید را جدا کنید و به دره پرت کنید. این وعده های قلعه و هدایای آنها

که همیشه زیبا بودند ولی زود فرسوده می شدند، را نشان می داد. پدر سبروکی یکی از کسانی بود که از پل قدیمی نگهداری می کرد.

سایلنس وقتی به طرف دیگر پل رسیدند گفت: من به خدا اعتقاد دارم.

-ولی...

-من عبادت نمی کنم اما به این معنی نیست که باور ندارم. کتابای قدیمی اسم این سرزمین رو خانه نفرین شده گذاشتن. من شک دارم پرستش کار خوبی باشه وقتی همین الانش نفرین شدی. همش همینه.

ویلیام آن جوابی نداد. آنها دو ساعت دیگر هم خوب راه رفتند. سایلنس یک میانبر در جنگل را در نظر داشت اما ریسک گم کردن مسیر و دو برابر شدن احساس خطر هم بود. به علاوه آن علامت ها با نور چراغ دیده می شدند... آنها واقعی بودند. خطی از نور در سایه های اطراف بود. این خطوط امنیت را برای او و فرزندش نشان می داد. آنها با شمارش لحظات بین علامت های ادرار چیزی را از قلم نینداختند. آنها چند دقیقه راه رفتند بدون اینکه علامتی ببینند. سپس بدون هیچ حرفی برگشتند و اطراف مسیر را جستجو کردند. سایلنس نگران بود که این سخت ترین قسمت شکار باشد اما آنها به آسانی فهمیدند که مردها از کجا وارد جنگل شدند. یک رد درخشان سم اسب علامت را به آنها نشان داد. یکی از اسب ها از ادرار دیگری در جاده عبور کرده بود و آنها آن را تا جنگل دنبال کردند.

سایلنس بسته اش را روی زمین گذاشت و آن را باز کرد تا طناب خفه کننده اش را بردارد. سپس انگشتش را به نشانه سکوت روی لبش گذاشت و به ویلیام آن اشاره کرد تا کنار جاده بایستد. دختر سرش را به علامت تائید تکان داد. سایلنس نمی توانست چیزهای

گروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

زیادی را در تاریکی ببیند اما می شنوید که نفس کشیدن دخترش سریعتر می شود. ساکن یک جا بودن و عادت به شب بیرون رفتن یک چیز بود. تنها بودن در جنگل....

سایلنس چراغ آبی را برداشت و روی آن را با دستمالش پوشاند. سپس کفش هایش را درآورد و به درون جنگل خزید. هر بار که او اینکار را می کرد این احساس را داشت که دوباره بچه شده است و با پدربزرگش به درون جنگل می رود. انگشتانش در خاک شاخه ها و برگ هایی را امتحان می کرد که او می توانست آنها را بردارد و فرار کند.

او تقریبا می توانست صدای پدربزرگش را بشنود که به او دستورالعمل ها را یاد می داد و به او می گفت زمانی که می خواهد از زمینی پر سر و صدا عبور کند با باد و استفاده از صدای برگ ها می تواند پنهان شود. پدر بزرگش عاشق جنگل بود تا روزی که او را خواستند. هیچ وقت این سرزمین را جهنم نمی دانست. او می گفت: به این سرزمین احترام بگذارید همانطور که به یک هیولای خطرناک احترام می گذارید اما از آن متنفر نباشید.

سایه ها در میان درختان آن نزدیکی آهسته حرکت می کردند، تقریبا نامرئی بودند و چیزی آنها را نشان نمی داد. سایلنس فاصله خود را حفظ کرد اما هر از گاهی برمی گشت و تا یکی از چیزهایی که مسیرش را منحرف کرده بود ببیند. برخوردن و افتادن درون یک سایه کشنده بود اما این نوع حادثه ها معمول نبود. مگر اینکه خشمگین شوند. سایه ها از افرادی که خیلی نزدیک می شدند و آرام مانند یک نسیم نرم حرکت می کردند، دور می شدند. پس تا زمانی که آرام حرکت کنید و باید هم اینکار را بکنید مشکلی پیش نخواهد آمد.

او فقط زمانی که می خواست یک علامت را بررسی کند دستمال را از روی چراغ بر می داشت. ماده درخشان درون چراغ سایه ها را نمایان می کرد و سایه های بیش از حد روشن هشداری برای برخورد است.

صدای ناله ای از اطراف می آمد. سایلنس یخ زد و قلبش درون سینه اش در حال خرد شدن بود. سایه ها صدایی نداشتند، آن باید صدای یک مرد می بود. ساکت و با حالتی عصبی دنبال نشانه ای از آن مرد می گشت تا آن را پیدا کند و سپس درون یک درخت تو خالی مخفی شد. آن مرد حرکت کرد در حالی که گیجگاهش را ماساژ می داد. سردردش در واقع تاثیر سمی بود که ویلیام آن به او داده بود.

سایلنس او را درنظر گرفت سپس به پشت درخت رفت. او خم شد و به مدت پنج دقیقه دردناک صبر کرد تا مرد حرکت کند. او دوباره بلند شده بود. از صدای خش خش برگ ها مشخص بود.

سایلنس جلو رفت و طنابش را دور گردن مرد انداخت و آن را فشار داد و گره زد. خفه کردن بهترین راه برای کشتن یک مرد در جنگل نبود. خیلی آهسته بود. مرد در حالی که گلویش را چنگ می زد شروع به لگد زدن کرد. سایه های اطراف متوقف شدند.

سایلنس طناب را تنگ تر کرد. آن نگهبان که با سم ضعیف شده بود سعی می کرد تا با پاهایش سایلنس را بزند. سایلنس عقب رفت هنوز طناب را محکم گرفته بود در حالی که به سایه ها نگاه می کرد. آنها در اطرافش مانند حیواناتی بودند که هوا را بو می کشیدند. تعداد کمی از آنها شروع به تاریک شدن کردند، درخشش طبیعی آنها از بین رفت. شکل هایشان از سفید به سیاه تغییر می کرد.

نشانه خوبی نبود. سایلنس حس می کرد که ضربان قلبش مانند یک طوفان درونی است.

"بمیر، لعنت بهت!"

تکان خوردن های مرد بلاخره کم شد و حرکاتش بیشتر و بیشتر سست می شد. وقتی برای آخرین بار لرزید و افتاد، سایلنس آنجا در انتظار دردی ابدی بود. نفسش را در سینه حبس کرد. بالاخره سایه ها دوباره سفید رنگ شدند و سپس در جهت های مختلف حرکت کردند.

سایلنس طناب را باز کرد و کمی نفس عمیق کشید. بعد از چند لحظه جسد را رها کرد و به سمت ویلیام آن برگشت.

سایلنس به او افتخار می کرد. او خودش را طوری خوب مخفی کرده بود که تا زمانی که مادرش را با زمزمه صدا کرد سایلنس او را ندید.

-مادر؟

-بله.

-خدا رو شکر.

ویلیام آن از حفره ای که در آن خودش را با برگ ها پوشانده بود بیرون آمد. سایلنس را بغل کرد و گفت: پیداشون کردی؟

سایلنس سرش را تکان داد و گفت: اونی که نگهبانی می داد رو کشتم. چهارتای دیگه باید خواب باشن. به کمکت احتیاج دارم.

-من آمادم.

-دنبالم بیا.

آنها به مسیری که سایلنس رفته بود برگشتند و از کنار جسد نگهبان رد می شدند که ویلیام آن بدون هیچ ترحمی آن را بررسی کرد. گفت: این یکی از اوناست. می شناسمش.

-معلومه که یکی از اوناست.

-فقط می خواستم مطمئن بشم. از وقتی که ما...خودت می دونی.

کمی دورتر از نگهبان، آنها کمپ را پیدا کردند. چهار مرد در تشک های سفری در میان سایه ها خوابیده بودند، طوری که فقط یک زاده جنگل چنین کاری را امتحان می کرد. آنها چراغ کوچکی را وسط کمپ درون یک چاله گذاشته بودند بنابراین خیلی روشن نبود اما به اندازه ای بود که افسار اسب ها و چند قدم اطرافشان مشخص باشد. نور سبز چهره ویلیام آن را هم نشان می داد و سایلنس از اینکه در چهره دخترش نه ترس، بلکه خشم شدیدی را می دید، شکه شد. او سریع بزرگ شده بود تا خواهر بزرگ و مراقب سبروکی باشد. او بلاخره آماده کشتن بود.

سایلنس به طرف مرد سمت راست اشاره کرد و ویلیام آن برای تائید سرش را تکان داد. این قسمت خطرناکی بود.

آنها فقط با نصف دوز مسموم شده بودند و هرکدامشان هنوز می توانست با سروصدای رفیق درحال مرگش بیدار شود.

سایلنس یکی از کیسه های پارچه ای را از کیفش درآورد و آن را به دست ویلیام آن داد و سپس چکش را برداشت. همانطور که پدربزرگش گفته بود این یک سلاح جنگی نبود. فقط یک ابزار ساده برای کوبیدن بود.

سایلنس بالای سر اولین مرد ایستاد. دیدن چهره خوابیده او سایلنس را به لرزه انداخت. او سه انگشتش را برای ویلیام آن بالا برد و سپس آنها را پایین آورد. هنگامی که انگشت سوم پایین رفت ویلیام آن کیسه را روی سر آن مرد کشید. در حالی که مرد تکان می

خورد سایلنس با چکش محکم به یک طرف گیجگاهش ضربه زد. جمجمه اش شکست و سرش کمی فرو رفت. یکبار دیگر تکان خورد و سپس بی هوش افتاد.

درحالی که ویلیام آن کیسه پارچه ای را محکم می کشید سایلنس عصبی سرش را بلند کرد و به بقیه مردها نگاه کرد. سایه های اطراف مکث کردند اما این توجهشان را مانند خفه کردن آن مرد جلب نکرد. تا زمانی که کیسه ها جلوی نشت خون را می گرفتند آنها در امان بودند. سایلنس دوباره به سر مرد ضربه زد سپس نبضش را گرفت. نبضی وجود نداشت.

آن ها با دقت به همین شکل نفر بعدی را کشتند. این کار مانند کشتار حیوانات وحشیانه بود. همانطور که قبلا به ویلیام آن گفته بود، فکر کردن به اینکه این مرد ها وحشی هستند به او کمک می کرد تا اینکار را انجام دهد. فکر کردن به اینکه این ها با سبروکی چه کردند، کمکی نمی کرد. این فکر او را خشمگین می کرد و او نمی توانست از پس خشم و عصبانیت بربیاید. او لازم بود که سرد، آرام و موثر باشد.

مرد دوم را چند ضربه بیشتر زد تا بمیرد. او خیلی آرام تر از دوستش به هوش آمد. فن وید افراد را سست می کرد. این یک داروی عالی برای اهدافش بود. سایلنس فقط نیاز داشت که آنها خواب آلود و ضعیف باشند و .....

مرد سوم در رخت خوابش نشسته بود و با صدایی ضعیف گفت: چی؟

سایلنس به سمت او پرید شانه هایش را گرفت و او را به زمین کوبید. اگر سر و صدا بلند باشد سایه ها به دنبال آن می آیند. مرد سوم سایلنس را بلند کرد و سعی می کرد او را به یک طرف هل دهد. سایلنس طناب را انداخت و ویلیام آن از شوک نفس نفس می زد.

سایلنس غلت خورد و طناب را دور گردن مرد پیچید و آن را محکم کشید، مرد دست و پا می زد و سایه ها را تحریک می کرد. سایلنس تقریبا او را کشته بود زمانی که آخرین مرد از جایش پرید. با حالتی گیج تصمیم گرفت سریع دور شود.

سایه ها! آخرین نفر خود چسترتون بود. اگر او سایه ها را ....

سایلنس سومین نفر را که بریده بریده نفس می کشید رها کرد و احتیاط را کنار گذاشت و به دنبال چسترتون رفت. اگر سایه ها او را تبدیل به گردوغبار می کردند سایلنس هیچ چیزی نداشت. هیچ جسدی نداشت که در ازای آن پولش را بگیرد.

وقتی سایلنس به چسترتون رسید او اطراف کمپ کنار اسب ها بود، سایه های اطراف کمپ از دید خارج شدند. سایلنس با ناامیدی با پاهایش به او حمله کرد و آن مرد سست و گیج را به زمین انداخت.

چسترتون در حالی که به او لگد می زد با صدایی خشن گفت: تو هرزه. تو صاحب مسافرخونه هستی. تو منو مسموم کردی هرزه.

در جنگل سایه ها کاملا سیاه رنگ شده بودند. چشمان سبز آنها به طرز وحشتناکی شعله ور بود. چشم ها یک نور غبار آلود را دنبال می کردند.

وقتی چسترتون با دست هایش تقلا می کرد سایلنس پی در پی او را می زد.

چسترتون در حالی که به او لگد می زد گفت: بهت پول می دم. بهت پول می دم...

سایلنس با چکش به بازویش ضربه زد و او جیغ کشید. سپس چکش را جلوی صورتش گرفت و به آن ضربه زد. در حالی که چسترتون ناله می کرد و تکان می خورد سایلنس ژاکتش را درآورد و آن را دور سر چسترتون و چکش پیچید و جیغ زد: ویلیام آن! من یه کیسه می خوام. یه کیسه دخترا! بهم یه ...

ویلیام آن کنار او زانو زد و یک کیسه روی سر چسترتون که ژاکت را خونی کرده بود کشید. سایلنس با عصبانیت کنار رفت و سنگی را برداشت و سپس با قدرت آن را روی سر چسترتون کوبید. ژاکت صدای جیغ های چسترتون را خفه می کرد اما جلوی شدت ضربه سنگ را هم می گرفت. سایلنس مجبور شد بارها و بارها ضربه بزند.

او بلاخره تمام کرد. ویلیام آن کیسه را دور سر و گردنش نگه داشته بود تا جلوی خونریزی را بگیرد. تند تند نفس می کشید: اوه خدایا. اوه خدا....

سایلنس جرأت کرد تا اطراف را نگاه کند. ده ها چشم سبز در تاریکی جنگل مانند آتش های کوچک می درخشیدند. ویلیام آن چشم هایش را بست و فشرد. دعایی را زمزمه می کرد و اشک هایش روی گونه اش می چکید.

سایلنس یه آرامی به سمت او رفت و خنجرنقره ای را از کیفش درآورد. او شبی دیگر و دریایی از چشم های سبز درخشان دیگر را به یاد آورد. آخرین شب زندگی مادربزرگش. "فرارکن دختر. فرارکن!"

آن شب فرار کردن یک انتخاب بود چون آنها به یک جای امن نزدیک بودند. اما حتی با وجود آن مادربزرگ نتوانست کاری کند. شاید می توانست اما اینکار را نکرد.

آن شب سایلنس را به وحشت انداخت. مادربزرگ چکار کرده بود، سایلنس چکار کرده بود... خب امشب، او فقط یک امید داشت. فرار کردن آنها را نجات نمی داد. آنها خیلی دور از جاهای امن بودند.

خوشبختانه، چشم ها به آرامی محو شدند. سایلنس عقب نشست و خنجر از انگشتانش به زمین افتاد.

ویلیام آن چشم هایش را باز کرد و درحالی که محو شدن یک سایه را می دید گفت: اوه خدایا. یه معجزه ست!

سایلنس گفت: معجزه نیست، فقط شانس آوردیم. ما فورا اونو کشتیم. یک ثانیه دیگه طول کشیده بود اونوقت اونا عصبانی می شدن.

ویلیام آن دست هایش را دور خودش پیچید: اوه، سایه ها، سایه ها. فکر کردم ما مردیم، سایه ها.

ناگهان سایلنس چیزی به یادش آمد، مرد سوم. قبل از اینکه چسترتون فرار کند کارش را تمام نکرده بود. او بلند شد و برگشت.

سومین مرد بی حرکت آنجا دراز کشیده بود.

ویلیام آن گفت: من کارشو تموم کردم. باید با دستام خفش می کردم. دستام...

-کارت خوب بود دختر. احتمالا زندگیمون رو نجات دادی. اگه اینجا نبودی من هیچ وقت نمی تونستم بدون خشم سایه ها، چسترتون رو بکشم.

دختر به جنگل خیره شده بود و سایه های آرام را تماشا می کرد. او گفت: مگه چی می شه؟ چی می شه اگه به جای اتفاق، اینو یه معجزه ببینی؟

سایلنس چاقویش را برداشت و گفت: معلومه که معجزه ست، به جای این که فقط یه اتفاق باشه. زود باش. بیا کیسه های دوم رو روی سر اینا بکشیم.

ویلیام آن بی حال رفت و به او کمک کرد کیسه ها را روی سر راهزن ها بکشند. برای اطمینان روی سر هرکدام دو کیسه کشیدند. خون در جنگل خطرناک ترین چیز بود، سایه ها را بیرون می کشید اما به آرامی. آتش بلافاصله آنها را خشمگین می کرد اما آنها را کور و گیج هم می کرد.

خون، اگرچه....خون با خشم ریخته شود و در هوای آزاد قرار بگیرد... یک قطره اش می تواند منجر به مرگ شما توسط سایه ها شود.

سایلنس برای اطمینان هر کدام را دوبار چک کرد و چیزی پیدا نکرد. آنها اسب ها را زین کردند و همه جسد ها را روی آنها گذاشتند و آنها را بستند. آنها تشک های سفری و سایر لوازم را هم برداشتند. خوشبختانه مردها مقداری نقره هم همراهشان داشتند. سایلنس این حق را داشت که هر چیزی که از قربانیانش پیدا کرد بردارد مگر آنکه شی خاصی باشد و یا اینکه دزدی باشد. در این مورد، قلعه فقط جسد چسترتون را می خواست. کاملا مشخص بود که آنها مرده اند.

سایلنس طناب را محکم کشید و سپس مکث کرد.

ویلیام آن هم متوجه شد و گفت: مادر!

صدای خش خش برگ ها در جنگل بلند شد. آنها روی چراغ سبزرنگشان و چراغ دزدها را نپوشانده بودند. بنابراین در مکان کمپ یک گروه هشت نفره مرد و زن که سوار اسب بودند به خوبی مشخص بود.

آنها از طرف قلعه بودند. لباس های خوبی پوشیده بودند که آنها را از دید سایه ها در جنگل مخفی کرده بود...احتمالا از فورت فوک[1] بودند. سایلنس جلو رفت. آرزو می کرد که چکش دستش بود تا کمی تهدیدآمیز به نظر برسد. چکش هنوز داخل کیسه دور سر چسترتون بود. خونی شده بود بنابراین سایلنس نمی توانست تا زمانی که آن خشک نشده و یا از جنگل خارج نشده باشند، آن را در آورد.

[1] Fortfolk

یکی از مردهای تازه وارد که جلو ایستاده بود گفت:اینو نگاه کنید. من نمی تونستم حرف های توبایاس رو وقتی که از دیده بانی برگشته بود باور کنم. ولی به نظر می رسه که حقیقت داره. تمام پنج نفر گروه چسترتون رو دو نفر از ساکنان اینجا کشتن؟

سایلنس پرسید: تو کی هستی؟

مرد نوک کلاهش را گرفت و گفت: رد یانگ[1]. من چهار ماه گذشته رو داشتم ردیابی می کردم. نمی تونم به اندازه کافی ازتون تشکر کنم که برای من مراقب اینا بودین.

او برای افرادش که پیاده شده بودند دست تکان داد.

ویلیام آن با صدای آرام گفت: مادر!

سایلنس چشم های رد را بررسی کرد. او یک چماق همراهش داشت و یکی از زن هایی که پشت سرش ایستاده بود یکی از آن کمان های صلیبی جدید با تیر های پهن داشت. آنها سریع می چرخیدند و محکم ضربه می زدند اما خون جاری نمی شد.

سایلنس گفت: از اسب ها دور شو بچه جون!

-اما

-دور شو.

سایلنس یکی از طناب های اسب ها را انداخت. سه نفر از افراد قلعه طناب ها را جمع کردند، یکی از آنها از گوشه چشم به ویلیام آن نگاه می کرد.

رد به سایلنس نگاه کرد و گفت: تو باهوشی.

[1] Red Young

دوران اژدها

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

یکی از زن های پشت سرش اسب چسترتون را با جسدی که روی زینش بود به دنبال خود کشید. سایلنس عقب رفت و دستش را روی زین چسترتون گذاشت. آن زن مکث کرد و سپس به اربابش نگاه کرد. سایلنس چاقویش را از غلاف بیرون آورد و آن را پشت دستش مخفی کرد و به رد گفت: بعد از کاری که ما انجام دادیم تو باید یه چیزی به ما بدی. یک چهارم و من یک کلمه هم چیزی نمی گم.

رد به نوک کلاهش دست زد و گفت: حتما.

او یک پوزخند مصنوعی مانند یک نقاشی داشت.

-یک چهارم. درسته!

سایلنس از جایش تکان خورد و با چاقویش یکی از طناب هایی که جسد چسترتون را نگه می داشت را برید تا آن زن بتواند اسب را دور کند.

سایلنس عقب برگشت و دستش را روی شانه ویلیام آن گذاشت و چاقو را در غلافش گذاشت. رد دوباره نوک کلاهش را گرفت و به پایین کشید. چند دقیقه بعد شکارچیان مزدور دوباره به جنگل بر می گردند تا به سمت جاده بروند.

-یک چهارم.

ویلیام آن با صدایی آرام گفت: فکر می کنی اون پولشو می ده؟

سایلنس در حالی که کیفش را بر می داشت گفت: به سختی. ما شانس آوردیم که ما رو نکشت. زودباش.

او و ویلیام آن با دقت قدم به سمت بیرون جنگل گذاشتند.

-الان وقتشه که برگردی به مسافرخونه ویلیام آن.

دوران اژدها

- و تو می خوای چیکار کنی؟

-می رم پولمونو بگیرم.

او یک فورسکات بود. لعنتی. هیچ مرد آراسته ای از قلعه نباید از او دزدی می کرد.

-فکر کنم منظورت این باشه که تو محدوده سفید[1] بهشون حمله کنی. اما می خوای چیکار کنی؟ ما نمی تونیم خیلی بجنگیم مادر.

-یه راهی پیدا می کنم.

آن جسد برایش به معنی آزادی-زندگی برای دخترانش بود. او نمی توانست بگذارد که به آسانی از دستش برود. آنها وارد تاریکی شدند. از کنار سایه های رد شدند که کمی قبل نزدیک بود آنها را نابود کنند. حالا سایه ها دور شده بودند و نسبت به انسان ها کاملا خونسرد بودند.

"فکر کن سایلنس. یه چیزی اینجا خیلی اشتباهه. اون مردا چطور کمپ رو پیدا کردن؟ اون چراغ؟ آیا اونها صدای صحبت کردن او و ویلیام آن رو شنیده بودن؟ اونا ادعا می کردن که چندین ماهه در تعقیب چسترتون هستن. نباید قبل از این حضورشون رو احساس می کرد؟ اونا برای تعقیب در جنگل برای چند ماه خیلی تمیز به نظر می رسیدن."

این ها به جایی ختم می شد که او نمی خواست بپذیرد. فقط یک مرد بود که می دانست او یک شکارچی مزدور است و دیده بود که او چطور قربانی هایش را رد یابی می کند. فقط یک مرد بود که باعث شده بود پولش از دست برود.

[1] the white span

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سایلنس با خودش فکر کرد: تئوپلیس. امیدوارم که اشتباه کرده باشم چون اگه تو پشت این ماجرا باشی...

ویلیام آن و سایلنس با خستگی در میان جنگل قدم می زدند. آنها در جایی از جنگل بودند که تراکم برگ ها اجازه رسیدن هیچ نوری به زمین را نمی داد و زمین کاملا بی حاصل بود. سایه ها از میان این تالارهای چوبی مانند نگهبانان کور عبور می کردند. رد و افرادش از قلعه بودند و آنها راهشان را در جاده ادامه می دادند و این مزیتی برای سایلنس بود. جنگل ها دوست هیچکس نبودند. یک فانتزی آشنا کمتر از یک قطره خون خطرناک نبود.

اما سایلنس در این زمینه ماهر بود. او بهتر از هرکس دیگری می توانست از باد استفاده کند. شاید زمان آن بود که یک طوفان ایجاد کند.

جایی که ساکنان جنگل آن را محدوده سفید می نامیدند قسمتی از جاده بود که از میان مزارع قارچ می گذشت. فاصله جنگل تا آن مزارع یک ساعت بود و سایلنس احساس می کرد که اگر شب نخوابد به موقع به آن جا می رسد. او احساس خستگی اش را نادیده گرفت و به سمت مزارع قارچ رفت. نور چراغ سبز که در دستش بود به درختان و زمین های شخم زده شکل بیمارگونه ای می داد.

جاده این اطراف به درون جنگل راه داشت بنابراین آنها از این راه برمی گشتند. اگر آن افراد به سمت لستپورت یا هر قلعه دیگری در این اطراف می رفتند باید از این راه رد می شدند.

سایلنس به ویلیام آن گفت: تو باید برگردی. فقط یه ساعت پیاده باید عقب برگردی تا به مسافرخونه برسی. حواست به اونجا باشه.

-من تنهات نمی ذارم مادر.

-تو قول دادی اطاعت کنی. می خوای زیر قولت بزنی؟ کار خطرناکیه و به تو احتیاجی نیست.

-می خوای چیکار کنی؟

سایلنس کنار جاده ایستاد و سپس زانو زد و داخل کیفش را گشت. مطمئن نبود که آن هنوز کار می کند. بسته کوچک باروت را بیرون آورد. ویلیام آن از ترس رنگش پرید.

-مادر!

سایلنس روشن کننده آتش مادربزرگش را درآورد. او هیچ وقت جرائت نداشت دو سلاح فلزی گیره مانند را کنار هم قرار دهد. کشیده شدن آنها به هم باعث کند شدن و سایش آنها می شود و در محل اتصال آنها جرقه ایجاد می کند.

ویلیام آن کمی عقب رفت و به سایه هایی که در اطراف بود نگاهی انداخت. به آرامی گفت: همه چیز انقدر بده؟ منظورم برای ماست.

سایلنس به نشانه مثبت سرش را تکان داد.

-بسیار خب پس.

دختر احمق. بسیارخب. سایلنس او را به خانه برنمی گرداند. حقیقت این بود که او احتمالا به کمک ویلیام آن نیاز داشت. او قصد داشت که آن اجساد را پس بگیرد. بدن هایشان سنگین بود و سایلنس به هیچ وجه نمی توانست در جنگل و با وجود سایه ها سرهایشان را ببرد.

او از داخل کیفش لوازم پزشکی را بیرون آورد. آنها بین دو چوب شکسته بندی کوچک بسته شده بودند. بستن روشن کننده آتش بین دو چوب شکسته بندی سخت نبود.

او با دست هایش حفره کوچکی در قسمت نرم جاده درست کرد. درپوش بسته باروت را برداشت و آن را داخل حفره قرار داد. دستمال گردنش را با روغن چراغ خیس کرد و یک سر آن را داخل بسته گذاشت و سر دیگر آن را کنار روشن کننده آتش گذاشت. بعد از اینکه اختراعش را با برگ ها پوشاند او یک تله ساده ابتدایی داشت. اگر کسی پا روی چوب بالایی روشن کننده آتش می گذاشت و آن را فشار می داد جرقه ایجاد می شد و دستمال آتش می گرفت.

خوشبختانه او خودش آتش را روشن نمی کرد. سایه ها به دنبال اولین کسی که آتش ایجاد کرده بود می آمدند.

ویلیام آن پرسید: چی می شه اگه اونا پاشونو روی این نذارن؟

-اونوقت ما می ریم یه جای دیگه و دوباره امتحان می کنیم.

-متوجهی که این کار باعث خونریزی می شه.

سایلنس جواب نداد. اگر تله به این شکل کار می کرد سایه ها به دنبال کسی که آن را روشن کرده بود می رفتند. اما اگر خون جاری شود آنها خشمگین می شوند و بلافاصله بعد از آن دیگر مهم نیست که چه کسی مقصر است. همه در خطر خواهند بود.

سایلنس گفت:روی چراغتو بپوشون.

ویلیام آن سریع روی چراغ را پوشاند. سایلنس دوباره تله را بررسی کرد. سپس به شانه ویلیام آن زد و او را به کنار جاده هل داد. بوته های اینجا کوچکتر بود و تاج گیاهان از

جاده در مقابل باد محافظت می کردند. مردم در جنگل به دنبال جاهایی بودند که بتوانند آسمان را ببینند.

شکارچی ها بلاخره از راه رسیدند. سایلنس نور چراغ آنها را می دید. افراد فورت فوک شب ها صحبت نمی کردند. آنها از تله ای که سایلنس در صاف ترین قسمت جاده گذاشته بود رد شدند. سایلنس نفسش را حبس کرده بود و به اسب ها که با هر قدم از تله رد می شدند نگاه می کرد. ویلیام آن محافظه کارانه گوش هایش را گرفت.

یک سم اسب روی تله رفت اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سایلنس با خشم نفس می کشید. اگر روشن کننده آتش شکسته شده باشد باید چه کار می کرد. می توانست راه دیگری برای اینکار پیدا کند؟

تله منفجر شد. موج انفجار بدنش را به لرزه انداخت. سایه ها در یک چشم به هم زدن ناپدید شدند و چشمان سبز خشن پدیدار شدند. اسب ها شیهه کشیدند و مردها و زن ها فریاد می زدند.

سایلنس شکه و گیج شده بود. شانه ویلیام آن را گرفت و او را به بیرون مخفی گاه هل داد. تله اش بهتر از چیزی که فرض کرده بود کار کرد.

سوختن پارچه باعث فرار اسب ها از تله کمی قبل از انفجار شده بود. هیچ خونی نبود فقط اسب ها ترسیده و مردم گیج شده بودند. بسته کوچک باروت آسیب زیادی نرسانده بود. همانطور که فکر می کرد داستان هایی از آنچه باروت می توانست انجام دهد اغلب مانند داستان های سرزمین مادری خیالی بود. اما صدایش باور نکردنی بود.

زمانی که سایلنس با آن افراد گیج می جنگید گوش هایش زنگ می زد. دنبال چیزی بود که امیدوار بود ببیند. جسد چسترتون روی زمین افتاده بود. سایلنس بازوهایش و ویلیام آن پاهایش را گرفت. آنها به سمت کنار جاده و داخل جنگل حرکت کردند.

-احمق ها.

رد از وسط آن افراد فریاد زد: جلوشونو بگیرین. اون...

او مانند سایه هایی که به جاده هجوم آورده بودند از روی افراد پرید. رد داشت کنترل اسبش را به دست می گرفت اما او مجبور بود با سایه هایی که پشت سرش بودند مقابله کند.

سایه ها خشمگین بودند و کاملا سیاه شده بودند. اگرچه نور و آتش به طور واضحی آن ها را گیج کرده بود آنها سراسیمه مانند پروانه دور آتش حرکت می کردند. چشمان سبز یک موهبت کوچک بود اگر آنها قرمز می شدند...

یکی از شکارچیان که در جاده ایستاده بود و دنبال یک طناب بود به یک سایه برخورد کرد. کمرش پیچ خورد و سیاه رگ هایش پوستش را می پوشاندند. او به زانو افتاد و درحالی که گوشت صورتش روی جمجمه اش از بین می رفت جیغ می زد.

سایلنس عقب رفت و ویلیام آن با وحشت به آن مرد نگاه می کرد.

-آروم بچه جون.

سایلنس این را با صدایی راحت و امیدوار گفت درحالی که او به سختی احساس راحتی می کرد.

-با دقت. ما می تونیم از اونا دور بشیم. ویلیام آن به من نگاه کن.

دختر برگشت و به مادرش نگاه کرد.

-به چشمام نگاه کن. حرکت کن. درسته یادت باشه که سایه ها اول دنبال کسی که آتیش درست کرده می رن. اونا سراسیمه و گیج هستن و نمی تونن آتیش رو مثل خون بو کنن. اونا به سریع ترین حرکات نگاه می کنن. آسونه. آروم حرکت می کنیم. می ذاریم افراد قلعه حواس اونا رو پرت کنن.

هر دو نفر با افکار مشقت بار داخل جنگل سعی می کردند آرام و راحت باشند. در مقابل این هرج و مرج و خطر های بسیار، گام هایشان مانند خزیدن بود.

رد مقاومت کرد. می توان با نقره با سایه هایی که با آتش گیج شده اند جنگید و آنها را نابود کرد. سایه های بیشتر و بیشتری می آمدند اما اگر شکارچیان باهوش و خوش شانس بودند می توانستند سایه های نزدیکشان را نابود کنند و سپس آهسته از منبع آتش دور شوند. آنها می توانستند مخفی و نجات پیدا کنند. شاید.

مگر اینکه یکی از آنها اتفاقی خون کسی را بریزد. سایلنس و ویلیام آن بین قارچ ها که مانند جمجمه های موش می درخشیدند، قدم برمی داشتند و آنها را زیر پایشان خرد می کردند. بخت کاملا با آنها یار نبود چون سایه ها از شوک خارج شده بودند و یک جفت از آنها به حاشیه ها برگشتند به سمت زنانی که در حال فرار بودند، رفتند.

ویلیام آن نفس نفس می زد. سایلنس عمدا شانه های چسترتون را ول کرد و سپس چاقویش را درآورد و به آرامی گفت: ادامه بده. اونو آروم ببر و دورکن. آروم.

-من تنهات نمی ذارم.

-من خودمو می رسونم. تو برای این آماده نیستی.

سایلنس نگاه نکرد که ببیند ویلیام آن رفت یا نه چون سایه های سیاه به سرعت به سمتش می آمدند. قدرت در برابر سایه ها بی معنی بود. فقط دو چیز اهمیت داشت: سرعت و نترس بودن.

سایه ها خطرناک بودند اما تا زمانی که نقره داشته باشید می توانید بجنگید. بسیاری از افراد به جای اینکه بایستند، فرار کردند و کشته شدند و حتی سایه های بیشتری را به اینجا کشاندند.

سایلنس با سایه ای که به او نزدیک شده بود درافتاد. " تو دخترمو می خوای موجود جهنمی؟" او خشمگین فکر کرد: باید به جاش سعی کنی فورت فوک رو بگیری.

او چاقویش را درون اولین سایه فرو کرد و چرخاند همانطور که مادربزرگش به او یاد داده بود. " هیچ وقت قبل از سایه به عقب برنگرد و نترس. تو خون فورسکات ها رو داری. تو مالک جنگل ها هستی. تو هم مثل هر چیز دیگه ای جانور جنگل هستی. همونطور که من هستم..."

با کمی احساس کشیدگی چاقویش را درون سایه فرو برد و رگباری از جرقه های سفید درخشان از سایه پخش شد. سایه به عقب رانده شد. رشته های سیاهش به هم پیچ می خورد.

سایلنس به سمت دیگری چرخید. آسمان سیاه به او اجازه می داد که آن چشم های سبز ترسناک را ببیند همانطور که به سمتش می آمدند. ناگهان یکی از آنها حمله کرد و دست سایلنس را گرفت. سرمای بیش از حد انگشتان سایه بازوهای سایلنس را مهار می کرد. او می توانست این را حس کند. انگشتان سایه ها جسم داشتند. آنها می توانستند به شما چنگ بزنند و شما را به عقب بکشند. فقط نقره آن ها را دور می کرد. فقط با نقره می توانید با آنها بجنگید.

سایلنس بازوی خود را عقب کشید. جرقه ها مانند یک سطل آب از سایه پخش شدند. سایلنس از ترس و درد نفس نفس می زد. چاقویش از دستش افتاد. او دیگر نمی توانست حس کند. او تلوتلو خورد و روی زمین افتاد.

سایه دوم عقب رفت و سپس درون یک مارپیچ دیوانه وار شروع به چرخیدن کرد.

سایلنس مانند یک ماهی مرده روی زمین افتاد. سعی می کرد بلند شود. نیمه بالایش احساس مرگ می کرد. سرمای بازویش بی نهایت دردناک بود. او به بازوی زخمیش خیره شد و تماشا می کرد که گوشت دستش در حال چروکیده شدن است و به سمت استخوان کشیده می شود.

او صدای گریه شنید.

"- تو همین جا بمون سایلنس"

صدای مادربزرگش بود. خاطرات اولین باری که او یک سایه را کشته بود.

" هرکاری که من می گم رو می کنی. گریه نکن. فورسکات ها گریه نمی کنن. **فورسکات ها گریه نمی کنن.**

سایلنس آن روز از او متنفر شده بود. ده سالش بود و همراه با چاقوی کوچکش از سرما در حال لرزیدن بود. آن شب گریه می کرد. زمانی که مادربزرگش او را به همراه یک سایه شناور درون یک حلقه نقره حبس کرده بود. مادربزرگ دور آن می دوید و با حرکاتش سایه را خشمگین می کرد. در حالی که سایلنس درون آن همراه با مرگ حبس شده بود.

"تنها راهی که یاد بگیری اینه که انجامش بدی سایلنس. تو بلاخره یاد می گیری یا از این راه یا از یه راه دیگه."

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ویلیام آن گفت: مادر!

سایلنس چشمک زد. زمانی که دخترش گرد نقره را روی بازویش می ریخت از خاطراتش بیرون آمد. خشک شدن و از بین رفتن دستش متوقف شد. ویلیام آن توانش را در مقابله با اشک هایش از دست داده بود و تمام گرد نقره را روی دستش ریخت. این فلز پوست خشک شده را به حالت اولش برگرداند و پوستش دوباره صورتی شد و جای سیاهی جرقه های سفید از بین رفت.

سایلنس با خودش فکر کرد:" خیلی زیاده." ویلیام آن تمام گرد نقره را با عجله استفاده کرده بود. بیشتر از چیزی که زخم نیاز داشت. خشمگین نبود چون دوباره دستش را احساس می کرد و آن سرما و یخ زدگی از بین رفته بود.

ویلیام آن پرسید: مادر؟ همونطور که گفتی من رفتم اما اون خیلی سنگین بود. نتونستم خیلی دور ببرمش. اومدم دنبال تو. متاسفم. من به خاطر تو برگشتم.

سایلنس گفت: متشکرم. کارت خوب بود.

سایلنس با دستش که چند دقیقه پیش خشک شده بود روی علف ها دنبال چاقوی مادربزرگش می گشت. وقتی آن را پیدا کرد دید که تیغه از چندجا سیاه شده اما هنوز خوب بود.

در راه برگشت قلعه یک حلقه درست کرده بود که سایه ها را با نیزه های نقره ای دور نگه می داشت. همه اسب ها یا فرار کرده بودند و یا از پا درآمده بودند. سایلنس از روی زمین یک مشت گرد نقره برداشت. بقیه آن برای التیام زخمش استفاده شده بود. خیلی زیاد بود. با خودش فکر کرد: الان نگران نباش. و گردها را داخل جیبش ریخت.

گروه اژدها

درحالی که روی پاهایش می ایستاد گفت: بیا. متاسفم من هیچ وقت فکر نمی کردم که با اونا بجنگی.

ویلیام آن درحالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: چرا فکرشو می کردی. تو همه چیز رو در موردش بهم گفته بودی.

-گفتم. نشونت ندادم. سایه ها. مادربزرگ. می دونم ناامیدت کردم اما من اینکار رو برای اون انجام ندادم. نتونستم اما من مادرخوبی هستم. من از اونا محافظت می کنم.

آن دو مزرعه قارچ را ترک کردند و جایزه ترسناک خود را در میان جنگل برداشتند. آنها از کنار سایه های سیاهی که در مبارزه شناور بودند، رد شدند. تمام آن جرقه ها آن ها را به اینجا کشیده بود. افراد قلعه مرده بودند. جلب توجه بیش از حد، دردسر زیادی به همراه دارد. در طول یک ساعت حدود هزار سایه بالای سرشان بود.

سایلنس و ویلیام آن به آرامی حرکت کردند. اگرچه آن احساس سرما تقریبا کامل از دست سایلنس رفته بود اما هنوز چیزی مردد وجود داشت، یک لرزش عمیق. عضوی که توسط سایه لمس شود تا ماه ها احساس درستی نخواهد داشت.

اما این بسیار بهتر از چیزی بود که می توانست اتفاق بیفتد. بدون فکر و عمل سریع ویلیام آن، سایلنس معلول می شد. خشک شدن بار اول در مدت کمی انجام می شد اگرچه تغییراتش برگشت ناپذیر بود.

چیزی داخل جنگل زنگ زد. وقتی ویلیام آن ایستاد و اطراف را نگاه کرد سایلنس سرجایش خشک شد. ویلیام آن گفت: مادر؟

سایلنس اخم کرد. آن شب خیلی تاریک بود و آنها مجبور بودند چراغ هایشان را خاموش کنند. با خودش فکر کرد: یه چیزی اینجاست.

سعی می کرد به تاریکی نفوذ کند. تو چی هستی؟ خدایا از آنها محافظت کن اگر مبارزه یکی از آن عمیق ترین موجودات را بیرون کشیده بود.

صدا تکرار نشد. سایلنس با اکراه ادامه داد. آنها یک ساعت دیگر هم راه رفتند و در تاریکی سایلنس متوجه نشد آنها دوباره نزدیک جاده هستند تا زمانی که روی آن قدم گذاشتند و متوقف شدند.

سایلنس سنگین نفس می کشید. بارشان را روی زمین گذاشتند و سایلنس مفاصل بازوهای خسته اش را می چرخاند.

کمی از نور استاربلت از میان برگ ها به آن ها می رسید و چیزی شبیه یک استخوان آرواره بزرگ را نشان می داد. پل قدیمی. آنها تقریبا به خانه رسیده بودند. سایه های اینجا آرام بودند و با تنبلی حرکت می کردند تقریبا مثل حرکت پروانه.

بازوی سایلنس خیلی درد می کرد. آن جسد به نظر می رسید که هر لحظه سنگین تر می شود. مردم اغلب تشخیص نمی دادند که یک جسد چقدر سنگین است. سایلنس روی زمین نشست. آنها کمی استراحت کردند.

-ویلیام آن توی قمقمه چیزی آب مونده؟

ویلیام آن ناله کرد. سایلنس تلاش کرد تا روی پا بایستد. دخترش کنار پل ایستاده بود و چیزی تاریک پشت سر او ایستاده بود. نور درخشان سبز مانند یک چراغ کوچک ناگهان روشن شد. با آن نور کم سایلنس توانست ببیند که آن شخص رد است.

او خنجری روی گلوی ویلیام آن گذاشت. او کاملا سالم از مبارزه جان سالم به در نبرده بود. یکی از چشمانش حالا سفید بود. نصف صورتش سیاه شده بود. لب هایش از دندان

هایش عقب تر بود. یک سایه صورت او را گرفته بود. او خوش شانس بود که زنده مانده بود.

رد گفت: فهمیدم که از این راه برمی گردی.

بزاق دهانش روی چانه اش ریخت: نقره. نقره هاتو به من بده

چاقویش...فولاد معمولی بود. او چاقو را به گردن ویلیام آن نزدیکتر برد و فریاد زد: حالا.

اگر او کمی بیشتر گردنش را می برید سایه ها بلافاصله به آنجا می آمدند.

-من فقط یه چاقو دارم.

سایلنس آن را در آورد و جلوی رد پرت کرد: دیگه برای ترمیم صورتت خیلی دیر شده. رد. اون خشکیدگی جا افتاده.

-برام مهم نیست. حالا اون جسد، ازش دور شو زن، دور شو!

سایلنس کنار رفت. آیا می توانست رد را قبل از اینکه ویلیام آن را بکشد، بگیرد. اگر سایلنس به سمت راست می پرید رد مجبور بود چاقو را بردارد.

رد خشمگین گفت: تو افرادمو کشتی. اونا مردن. همشون. خدایا اگه داخل این چاه نرفته بودم. مجبور بودم به اونا گوش کنم. گوش دادن به صداشون مثل قتل عامه.

سایلنس گفت: فقط تو باهوش بودی. نمی تونستی اونا رو نجات بدی رد.

-هرزه تو اونا رو کشتی.

سایلنس آرام گفت: اونا خودشونو کشتن. تو به جنگل من اومدی تا چیزی که مال منه برداری؟ انتخاب بین افراد تو و بچه های من بود، رد.

-خب اگه می خوای بچه ت زنده بمونه باید سرجات وایسی. دختر چاقو رو بردار.

ویلیام آن با گریه زانو زد. رد درست پشت سرش ایستاده بود و او را مسخره می کرد و به سایلنس که ثابت ایستاده بود. ویلیام آن چاقو را با دست های لرزانش برداشت. رد چاقو را از دست ویلیام آن کشید و آن را با دست دیگرش گرفت.

-حالا این دختر جسد رو حمل می کنه و تو قراره که همین جا منتظر بمونی. نمی خوام نزدیک بشی.

سایلنس که همین الان یک نقشه کشیده بود گفت: البته.

او نتوانسته بود از پس این غافلگیری بربیاید. رد خیلی مراقب بود. او می خواست از داخل جنگل آن ها را دنبال کند و در جاده منتظر یک نقطه ضعف باشد و بعد حمله کند.

رد به یک طرف تف کرد. ناگهان یک تیر به شانه رد خورد و او را تکان داد. چاقویش دور گردن ویلیام آن لیز خورد و قطرات خون به پایین ریخت. چشم های دختر از وحشت باز شد. اگرچه آن کمی بیشتر از یک بریدگی بود اما زخمش زیاد مهم نبود. ولی خون خطرناک بود.

رد به عقب افتاد. نفس نفس می زد و دستش را روی شانه اش گذاشته بود. چند قطره خون روی چاقویش می درخشید. سایه های اطراف سیاه رنگ شده بودند. چشم های سبزشان شعله ور می درخشید سپس به رنگ خون درآمدند.

چشمان قرمز در شب، خون در هوای تازه.

رد جیغ زد: لعنتی، لعنتی.

چشمان قرمز به سمت او هجوم آوردند. هیچ شکی وجود نداشت و آنها مستقیم سراغ کسی می رفتند که خون ریخته بود.

زمانی که سایه ها پایین می آمدند سایلنس به سمت ویلیام آن رفت اما رد دختر را گرفت و او را به سمت یک سایه هل داد تا جلوی سایه را بگیرد. رد به دور خودش چرخید و به سمت دیگری فرار کرد.

ویلیام آن درون سایه افتاد. صورتش در حال چروک شدن و ازبین رفتن بود. پوستش زیر چانه و دور چشمانش کشیده می شد. او از درون سایه به آغوش سایلنس افتاد.

سایلنس بلافاصله احساس وحشت کرد.

-نه. بچه ام. نه نه نه.

ویلیام آن دهانش را باز کرد و صدایی خفه از آن بیرون آمد. لب هایش به سمت دندان هایش کشیده می شد. وقتی که پوستش کشیده می شد چشم هایش بیشتر باز می شد و پلک هایش چروک شد.

-نقره. من به نقره احتیاج دارم. من می تونم نجاتش بدم.

سایلنس با عجله سرش را بلند کرد و ویلیام آن را محکم گرفت. رد به سمت جاده فرار کرد و با چاقوی نقره به همه جا ضربه می زد و جرقه های نورانی به اطراف پخش می شد. سایه ها او را محاصره کردند. صدها، مثل دسته کلاغ ها در شب.

اینطوری نه، سایه ها به زودی کارشو تموم می کنن و دنبال گوشت می گردن، هر گوشتی. گلوی ویلیام آن هنوز خونی بود. نفر بعدی او بود. حتی بدون این ها، آن دختر سریع در حال چروکیده شدن بود.

آن خنجر برای نجات ویلیام آن کافی نبود. سایلنس به گرد نقره نیاز داشت تا جلوی خونریزی گردنش را بگیرد.

سایلنس دستش را درون جیبش برد و مقدار کمی گرد نقره آنجا بود، خیلی کم. او می دانست که آن خیلی کم است. آموزش های مادربزرگش به ذهنش آمد و هر چیز دیگری را از ذهنش محو کرد.

مسافرخانه خیلی نزدیک بود. او نقره بیشتری آنجا داشت.

-ما...مادر.

سایلنس، ویلیام آن را بلند کرد. آن تکه گوشت در حال مرگ خیلی سبک بود. سپس چرخید و با هرچیزی که داشت به طرف پل دوید.

بازوهایش می سوخت و برای حمل جسد به دورتر ضعیف بود. جسد... او نباید آن را از دست بدهد.

نه او نمی توانست به آن فکر کند. سایه ها او را گرفته بودند. به اندازه کافی گرم بود که بعد از رد سراغش بروند. دیگر هیچ پولی در کار نبود. او باید روی ویلیام آن تمرکز می کرد.

زمانی که سایلنس می دوید اشک هایش صورتش را سرد می کرد. دخترش در آغوشش می لرزید، تا زمان مرگ اینطور تشنج خواهد کرد. اگر او اینطور می مرد تبدیل به یک سایه می شد.

سایلنس گفت: من تو رو از دست نمی دم. خواهش می کنم. من تو رو از دست نمی دم...

پشت سرش رد جیغ بلندی کشید. با صدای دردناکی ناله می کرد و تا زمانی که مهمانی سایه ها تمام شد صدا ادامه داشت. نزدیک سایلنس سایه های دیگری ایستادند و چشمانشان عمیقا قرمز بود. خون در هوای آزاد، چشم های سرخ را به همراه دارد.

سایلنس همانطور که می دوید آرام گفت: ازت متنفرم.

با هر قدمی که با خشم برمی داشت پیرتر می شد.

-ازت متنفرم. به خاطر کاری که باهام کردی. به خاطر کاری که باهامون کردی.

سایلنس نمی دانست که با مادربزرگش حرف می زند یا با خدا. آن ها اغلب در ذهنش یکی بودند. آیا قبلا متوجه این شده بود؟ همانطور که به جلو می رفت شاخه ها به او می پیچیدند. جلوتر یک نور چراغ بود. به مسافرخانه رسیده بود؟

بیشتر از صدها چشم قرمز جلوی او باز شد. او به عقب رفت. خسته، ویلیام آن مانند یک دسته سنگین شاخ و برگ روی دست هایش بود. دختر می لرزید و چشمانش به سرش فرو می رفت. سایلنس مقداری از نقره ای که قبلا داشت را برداشت، می خواست از آن استفاده کند تا کمی درد ویلیام آن را کم کند. اما او خیلی واضح می دانست که فایده ای ندارد. او با گریه پایین را نگاه کرد و سپس با گرد نقره یک دایره کوچک دور خودشان کشید. چه کار دیگری می توانست انجام دهد؟

ویلیام آن با صدای گوش خراشی دچار تشنج شد. نفس کشیدنش سخت شد و به بازوی سایلنس چنگ می زد. دوازده سایه دور آن دو جمع شدند و گوشت و خون را بو می کشیدند.

دوران اژدها

گروران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سایلنس دخترش را نزدیکتر کشید. او بلاخره باید به دنبال چاقو می رفت. آن ویلیام آن را التیام نمی داد اما حداقل می توانست با استفاده از آن بجنگد. بدون چاقو، بدون هیچ چیزی، سایلنس شکست می خورد. مادربزرگ تمام مدت درست می گفت.

سایلنس چشمانش را به هم فشرد و گفت: آروم باش عزیزم، نترس.

سایه ها نزدیک مرز ضعیف، شدند. صدای جرقه ها باعث شد سایلنس چشمانش را باز کند. آنها عقب رفتند و سپس سایه های دیگری جلو آمدند و به مرز نقره ضربه زدند. چشمان قرمزشان پیچ و تاب های سیاهشان را نشان می داد.

سایلنس به آرامی گفت: شب بر سر ما می آید...اما نور خورشید آن را خواهد شکست.

ویلیام آن تکان خورد و سپس ثابت شد.

-بخواب...عزیزم...بذار اشک هات محو بشن. تاریکی اطراف ماست اما یک روز...ما....

خیلی خسته بود. " من نباید می ذاشتم اون بیاد"

اگر او نیامده بود، چسترتون از دستش فرار کرده بود و خودش درون سایه ها سقوط کرده بود. ویلیام آن و سبروکی به برده های تئوپلیس تبدیل می شدند یا بدتر. هیچ انتخابی نیست. هیچ راه خروجی نیست.

او درحالی که مراقب چشم های قرمز درخشان بود جیغ زد: چرا ما رو اینجا فرستادی؟ هدفت چیه؟

هیچ جوابی وجود نداشت. هرگز هیچ جوابی وجود نداشت.

بله، جلوتر نور بود. او می توانست آن را از میان شاخ و برگ های کوچک جلویش ببیند.

او مانند مادربزرگش می مرد. تنها چند قدم دور از خانه اش. مرز کوچک نقره ای داشت از بین می رفت. آن... آن شاخه جلویش شکل عجیبی داشت. بلند، باریک و بدون برگ. اصلا شبیه شاخه نبود. به جای آن شبیه... شبیه یک تیر بود. احتمالا بعد از آتش سوزی اولیه مسافرخانه آنجا گذاشته شده بود. سایلنس روکش تیرهای اولیه را به یاد آورد. به انعکاس انتهایش خیره شد، نقره.

دوران اژدها

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سایلنس مانتین به در پشتی مسافرخانه کوبید در حالی که یک بدن خشک شده را حمل می کرد. پایش به درون آشپزخانه لغزید، به سختی می توانست راه برود و تیر نقره را از دست خشکیده اش انداخت.

پوستش همچنان به خشک شدن ادامه می داد و بدنش چروک می شد. با سایه های زیادی جنگیده بود. تیر کمان صلیبی برای او یک مسیر را باز کرد و در دقایق آخر به او اجازه داد که به جلو برود.

با یک حمله دیوانه وار او به سختی می توانست ببیند. اشک از چشمانش روان بود. اما حتی با وجود اشک، چشم هایش احساس خشکی داشت. مانند وقتی که برای یک ساعت با چشم باز در مقابل باد بایستد. نمی توانست پلک بزند و نمی توانست لب هایش را تکان دهد.

او....آن پودر را داشت. درسته؟

فکر کن. به خاطر بیار. چی رو؟

او بدون فکر جابجا شد. ظرف شیشه ای لبه پنجره بود. او با انگشت های چوب مانندش در پوش را باز کرد. دیدن آن ها یک بخش عمیق از ذهنش را به وحشت انداخت.

مردن. من دارم می میرم.

او شیشه پودر نقره را درون مخزن آب فرو برد و سپس آن را باز کرد. با دست های لرزانش آب را روی صورت دخترش ریخت.

-خواهش می کنم. خواهش می کنم.

تاریکی.

دوران اژدها

"ما به اینجا فرستاده شدیم تا قوی باشیم"

مادربزرگش وقتی لبه صخره سنگی ایستاده بود و به آب خیره بود این را گفت. موهای سفید موج دارش در باد، مانند دنباله های یک سایه به هم می پیچیدند. او رویش را به طرف سایلنس برگرداند. صورتش با قطرات آبی که موج به صخره می خورد خیس شده بود.

" خدای آنسو ما رو به اینجا فرستاده. این قسمتی از یک برنامست"

سایلنس گفت: برای تو آسونه که اینو بگی. تو می تونی هر چیزی رو به اون برنامه مبهم ربط بدی. حتی نابودی خود جهان رو.

-دیگه نشنوم داری کفر می گی، بچه.

صدای قدم برداشتن چکمه ها روی سنگ فرش را می شنید. او به طرف سایلنس آمد.

-تو می تونی خدا رو سرزنش کنی اما این هیچ چیزی رو تغییر نمی ده. ویلیام دیوانه و احمق بود. تو بهتره که نباشی. ما فورسکات هستیم. ما نجات پیدا می کنیم. ما کسانی خواهیم بود که شیطان رو شکست می دن. یه روز.

او از کنار سایلنس رد شد. سایلنس بعد از مرگ شوهرش هیچ وقت ندیده بود که مادربزرگش به او لبخند بزند. لبخند زدن تلف کردن انرژی بود و عشق... عشق برای کسانی بود که به سرزمین مادری برگشتند. مردمی که توسط شیطان نابود شدند.

سایلنس گفت: من باردارم.

مادربزرگ ایستاد و گفت: ویلیام؟

-پس کی؟

مادربزرگ به راه رفتن ادامه داد.

سایلنس برگشت و پرسید: نمی خوای منو سرزنش کنی؟

-کاریه که شده. ما فورسکات هستیم. اگه قراره اینطوری زندگی کنیم پس همین طوری زندگی می کنیم. من بیشتر نگران مسافرخونه هستم و ملاقات با اون افراد لعنتی قلعه که پول می خوان.

- من یه فکری دارم.

سایلنس به لیست افراد تحت تعقیب فکر می کرد.

-چیزی که حتی تو هم جراتش رو نداری. یه کار خطرناک. کاری که به فکر کسی نمی رسه.

مادربزرگش به درخت ها رسید و به سایلنس نگاه کرد. اخم کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت و به درون جنگل قدم گذاشت.

سایلنس پشت سرش فریاد زد: من اجازه نمی دم تو زندگی بچه ام دخالت کنی. من خودم اونو بزرگش می کنم. خودم بزرگش می کنم.

مادربزرگ بین سایه ها ناپدید شد.

-خواهش می کنم. خواهش می کنم.

" خودم بزرگش می کنم. "

-من تو رو از دست نمی دم. من تو رو از دست....

دوران اژدها

سایلنس بریده بریده نفس می کشید. بیدار شده بود. روی زمین چنگ می زد و به بالا نگاه می کرد. او زنده بود!

داب، مسئول اصطبل، کنارش زانو زد در حالی که شیشه ای از پودر نقره در دست داشت. سایلنس سرفه کرد. انگشتان را بالا آورد و دید که به حالت اول برگشته بودند. دستش را به طرف گردنش برد. سالم بود اگرچه به خاطر پودر نقره زبر شده بود. پوستش با ذره های نقره از بین رفته پوشیده شده بود.

چرخید و گفت: ویلیام آن.

آن بچه روی زمین کنار در دراز کشیده بود. سمت چپ بدن ویلیام آن جایی که اولین بار به سایه برخورد کرد سیاه شده بود. صورتش زیاد بد نبود اما دستش تا اسکلت خشک شده بود. آنها مجبور بودند دستش را قطع کنند. پایش هم به نظر بد می رسید. سایلنس نمی توانست بگوید که بدون مراقبت چقدر حالش بد بود. کنار ویلیام آن زانو زد: اوه. بچه ام....

داب گفت: من سعی کردم ولی تو قبلا هر کاری رو که می شد براش انجام داده بودی.

سایلنس به طرف آن پیرمرد پیشانی بلند که چشمان خسته ای داشت برگشت و گفت: متشکرم.

دوران اژدها

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

داب پرسید: اونو گرفتی؟

-کی رو؟

-اون قربانی.

-من. آره...گرفتمش. اما مجبور شدم ولش کنم.

داب در حالی که می ایستاد با صدای یکنواختی گفت: یکی دیگه پیدا می کنی. فاکس همیشه یکی رو پیدا می کنه.

-چند وقته که می دونی؟

-من آدم ساده ای هستم ولی احمق نیستم.

سرش را برای سایلنس خم کرد و سپس به عقب رفت. پشتش مثل همیشه خمیده بود. سایلنس به سختی روی پایش ایستاد و ویلیام آن را بلند کرد و او را تا اتاق بالا برد.

پاها به آن اندازه که سایلنس نگران بود بد نبود. چند انگشت را از دست می داد اما خود بنیه پا کافی بود. تمام سمت چپ بدنش سیاه شده بود مانند سوختگی. به مرور زمان خاکستری می شد. هرکسی او را می دید دقیقا می دانست که چه اتفاقی افتاده است. بسیاری از افراد از ترس به او دست نمی زدند. این احتمالا نفرین زندگی او بود که تنها بماند.

سایلنس فکر کرد: من یکم در مورد این نوع زندگی می دونم.

پارچه را درون ظرف آب فرو برد و سپس با آن صورت ویلیام آن را شست. تمام روز را می خوابد. او خیلی به مرگ و تبدیل شدن به یک سایه نزدیک شده بود. بدن او بعد از آن اتفاقات سریع بهبود پیدا نمی کرد.

البته سایلنس هم خیلی به مرگ نزدیک شده بود هرچند که بار اولش نبود. پیش بینی دیگری از مادربزرگ. سایلنس چقدر از آن زن متنفر بود. سایلنس قدرت و آموزش هایش را مدیون او بود. آیا او می توانست به طور همزمان هم از او سپاس گزار باشد و هم متنفر باشد؟

سایلنس شستن ویلیام آن را تمام کرد و به او لباس خواب پوشاند و او را به تختش برد. سبروکی هنوز به خاطر دارویی که ویلیام آن به او داده بود خواب بود.

بنابراین او به آشپزخانه طبقه پایین رفت تا خوب فکر کند. او قربانی اش را از دست داد. سایه ها بدن او را نابود کردند. پوستش باید خشک و چروکیده شده باشد و جمجمه اش سیاه و نابود شده است. سایلنس هیچ راهی نداشت که ثابت کند او چسترتون را گرفته بود.

او پشت میز آشپزخانه نشست الکل را روی دستش ریخت. او می خواست که به جایش ویسکی بخورد تا ترس آن شب را کمرنگ کند. ساعت ها فکر کرد. آیا او می توانست راهی پیدا کند که پول تئوپلیس را بپردازد؟ از کسی پول قرض کند؟ کی؟

شاید یک قربانی دیگر پیدا کند. اما این روزها افراد خیلی کمی به مسافرخانه می آمدند. تئوپلیس به او هشدار داده بود. او بیشتر از یک یا دو روز منتظر نمی ماند و مسافرخانه را تصاحب می کرد.

آیا او با وجود تمام چیزهایی که از دست داده بود باز هم می توانست از دست دهد؟

دوران اژدها

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

نور خورشید روی صورتش می تابید و باد ملایمی که از پنجره شکسته می آمد گونه اش را نوازش می کرد. سایلنس چشمانش را باز کرد و بدنش را کش داد و کمی از درد ناله کرد. آه کشید و به پشت پیشخوان آشپزخانه رفت.

او تمام فلزاتش را به خاطر اتفاقات شب گذشته از دست داده بود. کاسه های نازک سفالی اش که به خاطر ماده چسبناک کمی براق بودند روی میز بود. تیر نقره ای پشت در بود همان جایی که سایلنس آن را انداخته بود. او باید خودش را تمیز می کرد و برای مهمان ها صبحانه حاضر می کرد و به راه هایی فکر می کرد که.....

در پشتی باز شد و کسی به داخل قدم گذاشت.

.....با تئوپلیس معامله کند. او آرام نفس می کشید و به تئوپلیس با لباس های تمیزش و لبخند مهربانش نگاه می کرد. زمانی که وارد شد روی زمین رد گل به جا گذاشت.

-سایلنس مانتین. صبح زیباییه. درسته؟

سایلنس فکر کرد: سایه ها. من الان هیچ توان ذهنی ای ندارم که باهاش معامله کنم.

تئوپلیس نزدیک کرکره های پنجره رفت. سایلنس پرسید: چی کار می کنی؟

-هوم؟ مگه قبلا نگفته بودی که متنفری از این که مردم ما رو با هم ببینن؟ اینکه اونا ممکنه متوجه بشن که تو واسه من آدم می کشی؟ من فقط دارم سعی می کنم ازت مراقبت کنم. اتفاقی افتاده؟ خیلی داغون به نظر می رسی.

-من می دونم تو چیکار کردی.

-می دونی؟ اما ببین. من کارای زیادی انجام می دم. تو در مورد چی حرف می زنی؟

در حال حاضر سایلنس دوست داشت آن پوزخند را از لب هایش از بین ببرد و گلویش را ببرد و آن لهجه آزار دهنده لستپورتی را خفه کند اما نمی توانست.

تئوپلیس به طرز نفرت انگیزی خوب نقش بازی می کرد. او مهمان های خوبی داشت اما مدرکی نداشت.

مادربزرگ احتمالا بلافاصله او را می کشت. آیا او آنقدر بیچاره شده بود که باید ثابت می کرد تئوپلیس اشتباه می کند و اینکه او همه چیز را از دست داده است؟

سایلنس گفت: تو توی جنگل بودی. وقتی رد منو جلوی پل غافلگیر کرد من فکر کردم که صدایی شنیدم – صدای خش خش در تاریکی- باید صدای رد بوده باشه اما نبود. رد گفت که روی پل منتظر ما بود. اونی که توی تاریکی بود تو بودی. تو به سمت رد تیر پرتاب کردی تا اونو هل بدی و مجبورش کنی غیر عمدی خون بریزه. چرا تئوپلیس؟

-خون. اونم توی شب، و تو هم نجات پیدا کردی. خیلی خوش شانسی. باید بگم که این خیلی قابل توجهه. دیگه چه اتفاقی افتاد؟

سایلنس چیزی نگفت.

-من اومدم طلبمو پس بگیرم. تو هیچ جسدی نداری که تحویل بدی؟ شاید بلاخره به اسناد من نیاز داشته باشیم. من چقدر با فکرم که یه کپی دیگه از اونا رو آوردم. این برای هردوی ما واقعا شگفت انگیز می شه. موافق نیستی؟

-جای پاهات برق می زنن.

تئوپلیس کمی تردید کرد و سپس به پایین نگاه کرد. گل هایی که با قدم هایش آورده بود کمی به رنگ آبی ماده درخشان برق می زد.

سایلنس گفت: تو دنبال من اومدی. تو دیشب اونجا بودی.

گروران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تئوپلیس با حالتی آرام و خونسرد به او نگاه کرد: و؟

او یک قدم جلو آمد. سایلنس عقب رفت. پاشنه هایش به دیوار پشت سرش خورد. او کمی جابجا شد کلید را برداشت و در پشت سرش را باز کرد. زمانی که سایلنس در را هل می داد تا باز شود تئوپلیس دستش را گرفت و او را شدید تکان داد.

تئوپلیس با تمسخر گفت: داری می ری سراغ یکی از اسلحه های مخفیت؟

کمان صلیبی رو که تو قفسه آبدارخونه نگه می داری؟ آره. من می دونم. ناامید شدم سایلنس. ما نمی تونیم متمدن باشیم؟

سایلنس گفت: من هیچ وقت اون مدارک رو امضا نمی کنم تئوپلیس. من زودتر می میرم. من زودتر از این خونه می رم. تو می تونی مسافرخونه رو به زور بگیری اما من به تو خدمت نمی کنم. برو به جهنم حرومزاده. تو....

تئوپلیس به صورتش سیلی زد. یک حرکت سریع و غیر احساسی.

-اوه. خفه شو.

سایلنس به عقب لغزید.

-چه نمایشی شد سایلنس. من نمی تونم تنها کسی باشم که آرزو داره تو با اسم خودت درآمد داشته باشی؟

سایلنس به لب های خودش دست زد و درد سیلی را احساس می کرد. وقتی دستش را پایین آورد یک قطره خون روی انگشتش دید.

تئوپلیس گفت: از من انتظار داری که بترسم. می دونم که اینجا امنه.

-احمق!

سایلنس سریع جلو رفت و خون را روی گونه او مالید.

-همیشه از قوانین ساده اطاعت کن حتی وقتی که فکر می کنی مجبور نیستی. من در آبدارخونه رو باز نکردم. اشتباه فکر می کردی.

تئوپلیس اخم کرد و سپس نگاهی به دری که سایلنس باز کرده بود انداخت. در یک معبد کوچک قدیمی بود. معبد مادربزرگش برای خدا. حاشیه های انتهای در نقره ای بود. ناگهان پشت سر تئوپلیس چشمان قرمزی باز شد. جسم سیاهی داخل اتاق بود. تئوپلیس تردید کرد و سپس برگشت.

زمانی که سایه دست تئوپلیس را گرفت تا او را بکشد او جیغ نزد. آن یک سایه قدیمی نبود، هنوز شکل خودش را داشت اما سیاه بود. یک زن قد بلند، سرسخت با موهای موج دار.

تئوپلیس دهانش را باز کرد اما صورتش خشک شد و چشمانش درون سرش فرو رفت.

سایلنس گفت: باید فرار می کردی تئوپلیس.

جمجمه اش خرد شد و بدنش روی زمین متلاشی شد.

" از چشم های سبز پنهان شو، از چشم های قرمز فرار کن"

سایلنس این را گفت و تیر نقره ای را از جایی که گذاشته بود برداشت.

"قوانین خودته، مادربزرگ"

سایه پشتش را به او کرد. سایلنس از سرما لرزید و به آن مرده نگاه کرد. چشمان شیشه ای مادرخانواده که هم عاشق آن بود و هم از آن متنفر بود.

سایلنس گفت: ازت متنفرم. و ازت متشکرم که کاری کردی که ازت متنفر باشم.

او تیر را مقابل سایه گرفت اما سایه حمله نکرد. سایلنس لبه آن را چرخاند و او را مجبور کرد برگردد. سایه شناور از او دور شد و به درون معبدی که دیوار با حاشیه های نقره ای داشت برگشت. جایی که سایلنس او را گیر انداخته بود، سال ها قبل.

قلبش شدید می تپید. سایلنس در را بست، مرز را کامل کرد و دوباره آن را قفل کرد. مهم نبود چه اتفاقی افتاد، سایه، سایلنس را تنها گذاشت. سایلنس فکر می کرد که سایه تقریبا به یاد می آورد و سایلنس هم تقریبا احساس گناه کار بودن داشت که آن را سال ها درون یک جای کوچک گیر انداخته بود.

سایلنس غار مخفی تئوپلیس را بعد از شش ساعت شکار پیدا کرد. تقریبا جایی بود که انتظارش را داشت. روی تپه هایی که خیلی از پل قدیمی دور نبود. آنجا یک مرز نقره ای داشت. سایلنس توانست آن را بردارد. پول خوبی آنجا بود.

داخل آن غار کوچک او توانست جسد چسترتون را پیدا کند. زمانی که سایه ها رد را کشتند و به سایلنس حمله کردند تئوپلیس جسد را به اینجا کشیده بود.

-برای اولین بار از اینکه مرد حریصی بودی خوشحالم، تئوپلیس.

او باید شخص دیگری را پیدا می کرد که قربانی را به او تحویل دهد. کار سختی بود. او جسد را بیرون کشید و آن را پشت اسب تئوپلیس انداخت. کمی پیاده رفت تا به جاده رسید. او ایستاد و به جایی که رد کشته شده بود رفت. جسدش تا استخوان خشک شده بود و لباس هایش باقی مانده بود.

سایلنس دنبال چاقوی مادربزرگش گشت. بعد از مبارزه سیاه شده بود. سایلنس آن را درون غلافش گذاشت و آهسته به سمت مسافرخانه قدم زد و جسد چسترتون را داخل سرداب پشت اصطبل و کنار جایی که بقایای تئوپلیس بود، گذاشت. سایلنس به آشپزخانه رفت. کنار در معبد جایی که خنجر مادربزرگش قبلا آویزان بود او کمان صلیبی نقره ای را که سبروکی ناخواسته به سمتش فرستاده بود گذاشت.

مامورین قلعه زمانی که او مرگ تئوپلیس را برایشان توضیح داد، چه می گفتند؟ شاید سایلنس ادعا کرده بود که او را همینطور پیدا کرده بود....

سایلنس مکث کرد و سپس لبخند زد.

دوران اژدها

دگن کمی از آبجویش را خورد و گفت: به نظر می رسه تو خوش شانسی رفیق. وایت فاکس به این زودی دنبال تو نمیاد.

مرد لاغر اندامی که هنوز اصرار داشت نامش ارنست است کمی روی صندلی اش خم شد.

دگن پرسید: چطوریه که تو هنوز اینجایی؟ من تا لستپورت رفتم. انتظار نداشتم که تو مسیر برگشتم تو رو اینجا ببینم.

مرد لاغر گفت: من این نزدیکی استخدام شدم. کار خوبیه، مراقبت هستن و قابل اطمینانه.

-تو هر شب که اینجا می مونی پول می دی؟

-این کار رو دوست دارم. احساس آرامش داره. خونه های اینجا محافظ نقره خوبی ندارن. سایه ها می تونن اطرافش بیان. حتی داخل خونه.

دگن شانه هایش را بالا انداخت و نوشیدنی که سایلنس لنگان برایش آورد را برداشت. بله او زن سالمی به نظر می رسید. دگن یکی از این روزها واقعا باید از او خواستگاری می کرد. سایلنس به لبخند او اخم کرد و بشقاب را جلوی او انداخت.

زمانی که سایلنس رفت دگن با خودش گفت: فکر کنم ناراحتش کردم.

ارنست گفت: تو باید خیلی تلاش کنی. توی ماه گذشته هفت نفر از اون خواستگاری کردن.

-چی!

مرد لاغر گفت: جایزه برای کسی که چسترتون رو آورد. سایلنس مانتین زن خوش شانسیه که قربانی وایت فاکس رو پیدا کرد.

دگن غذایش را پس زد. او از اتفاقاتی که افتاده بود خوشش نمی آمد. آن تئوپلیس شیک پوش تمام مدت وایت فاکس بود؟ سایلنس بیچاره. چطور داخل غار او رفته بود و او را پیدا کرده بود، آن هم کاملا خشک شده؟

-می گن که تئوپلیس از تمام قدرتش برای کشتن چسترتون استفاده کرد، بعدش اونو داخل غار کشید و قبل از این که بتونه به گرد نقره برسه، خشک شد. خیلی شبیه وایت فاکسه. مصمم بود که قربانی رو بگیره، به هر قیمتی. ما به این زودی ها دیگه شکارچی ای مثل اون نمی بینیم.

دگن گفت: فکر نکنم.

حالا باید در مورد چه کسی داستان تعریف می کرد. او علاقه ای به پرداخت پول نوشیدنی هایش نداشت. کمی آن طرف تر یک مرد کثیف بلند شد و از در جلو بیرون رفت. با این که وسط ظهر بود مست به نظر می رسید.

دگن سرش را تکان داد نوشیدنی اش را بلند کرد و گفت: به سلامتی وایت فاکس.

ارنست با لیوانش به لیوان دگن ضربه زد و گفت: به سلامتی وایت فاکس، شرورترین حرومزاده ای که جنگل به خودش دیده.

دگن گفت: روحش در آرامش باشه و از خداوند تشکر می کنم که اون هیچ وقت تصمیم نگرفت وقتشو صرف ما کنه.

ارنست گفت: آمین.

دگن گفت: البته اما هنوز کنت عوضی[1] هست. اون همون مرد کثیفه. بهتره امیدوار باشی که باهات صمیمی نشه رفیق. و اون نگاه معصومانه رو تحویل من نده. اینجا جنگله. هر روز، هرکسی اینجا کاری می کنه که تو نمی خوای بقیه در موردش بدونن... .

پایان.

دوران اژدها

[1] Bloody Kent

سایت رسمی دوران اژدها
http://Dragonage.ir

کانال تلگرام دوران اژدها
https://t.me/Dragon_Age

صفحه اینستاگرام دوران اژدها
https://www.instagram.com/dragonage.ir

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان